رسالۂ آه سرد

بسم الله الرحمن الرحیم

حمدیکه شایانِ جنابِ اقدسِ الوهیت باشد از هیچکس راست نمی آید اگرچه هر موجود جز بحمد او زبان نمی کشاید وَإِنْ مِّنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَٰكِن لَّا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ و صلواتیکه درخور مرتبهٔ مقدسهٔ حضرت خاتم النبوة بود هرگز غیر از حق تعالی از کسی صدور نمی نماید اما مومنین صادقین را اشتغال بدان باید إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا نحمد الله و نصلی علی رسوله محمد و علی آله و اصحابه وسلم

اما بعد میگوید بندهٔ دل از خود بر کندهٔ فقیر سراپا تقصیر خواجه میر محمدی المتخلص بدرد غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه که چون این بیهوده کردار هرزه گفتار رسالهٔ نالهٔ درد را عمداً به نیت اختصار تمام گردانید قصداً بقید بها نقد شمار باختتام رسید و از تسویدش فارغ گردید دست از تحریر آن کشید گمیتِ خامه که گرم جولان بود و ارادهٔ دور دویها می نمود پایی بهم رسانید و امید پیش و لیش منقطع گردید لیکن چون اینجا در پردهٔ هر یاس امیدی هم پنهان می باشد باری شورشِ طبعِ چالاک استادگی بحالِ خود نه پسندید و بموجب آیهٔ لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي مطالب وارده بر قلب را از وقت واردات تا این لمحات آخر ندید و باران معانی علی الاتصال چنانچه بر دل میبارید همچنان میبارید ناچار شروع در تحریر این رساله نموده برای اظهار اسرار بابِ دیگر گشوده بترقیم این مختصر که بمناسبت نالهٔ درد مسمی بآه سرد است مشغول گردیده و بیان گرم بازاری جوشش و خروش دلی برقرار مانده و مهر سکوت خزانهٔ مطلب را در بند نگردانید فرد

بسکه دارد یاس اینجا در بغل جنسِ امید
آهِ سرد ما نماید گرمی بازار ما

وبرادر عزیزم محمد میر محمدی المتخلص باثر سلمه الله تعالی تاریخهای جملهٔ تصانیف گفته و مادهٔ تاریخ به تتمیم این رساله همین مصرعهٔ هنسده به تعمیه افزودن لفظ هنر یافته نیز نگاشته آمد

قطعه

بهر تاریخش نباشد حاجت گفتار ما | از کلامش آنچه خواهی مدعا آری بدست
مصرعش بی قصد وارد زین علاوه یک هنر | آه سرد ما نماید گریه‌های زار ما
آه سردی چون رقم فرمود درد با اثر | پیش ازین خود گفت میر واقف اسرار ما

پس این هردو رساله که به تسوید رسیده و مسمی به نالهٔ درد و آه سرد گردیده گویا یک کتاب ست و پیوسته بعد اختتام یکی دیگری نوشته شده ودرین رساله هم مانند آن سوای اشعار خود شعر کسی داخل نموده آمده و درین مختصر نیز باختصار و تسهیل پرداخته واین ناله و آه را همعدد یکدیگر ساخته یعنی همان موافق اعداد اسم مبارک شهر مثل نالها آهها نیز سی صد و چهل و یک اند و نهج تحریر این هردو مختصر نیز بیک طور ست واگرچه رنگ عبارت تغیر مائی دارد اما از نوع واحد ست و نظر برین که اکثر ناقلان و نویسندگان این زمانه از نوشتن کتاب کلان تنگ می آیند و همت ایشان وفا نمیکند یک کتاب نکرده شد لیکن نقل کنندگان را باید که هرگاه یک رساله را بنویسند رسالهٔ دوم را نیز بنگارند و در یک جلد باهم دارند و این یک جان و دو قالب را از همدیگر مهجور نگردانند بلکه مواصلت اینها منظور دارند که بعضی اشعار یک غزل دران ست و بعضی درین پس تا مقدور یکجا باید داشت و هر دو را باید نگاشت تا لطف وافر از مطالعه برداشته شود که این هر دو بمعنی یک اند و مؤثر در نفوس بلاشک

فرد

ناله و آه من بیک طور ست | حاصل هر دو زار نالیهاست
آه سرخروئی عشاق از رنگ زرد ست

وحاصل روزگار اهل محبت درد و بیان این شوریده حالان ناله و آه است و زبان این سوخته دلان شعلهٔ جانکاه

رباعی

از دولت عشق رنگ زردی دارم | در سینه و دل داغی و دردی دارم
وز بهر بیان حال شوریدهٔ خویش | یک ناله و درد و آه سردی دارم

آه کلام من همه درد آمود ست که در تخلص این نمود بی بود ست مضمونی که هر جا بسته ام همان یک معنی وابستگیست و هر یک مصرعهٔ برجسته ام آهی ست دال بر دل ریشی و خستگی

مطلع

معنی وابستگی از بسکه هر جا بسته ام
آه دردی هست هر یک مصرعهٔ برجسته ام

آه این باغبانان چمن دنیاداری بحال خود خوش باشند و تارکان دنیا را اشتیاق گلهای هوا و هوس در خیال خویش می تراشند حالانکه باغ معرفت وجود مطلق در صحن سینهٔ ایشان گلی نشگفانده که بسوی دیگر گلزار متوجه شوند و داغ محبت حق در کنج دل ایشان غنچه مانده که بطرف گلستان دیگر روند و این وارسته مزاجان از دل و دماغ سیر باغ کو و این تماشائیان روی یار را پروای تماشای دیگر فرصت

و فراغ گو بیت الغزل | نیستم ای باغبان مشتاق گلگشت چمن | در بغل از داغهای دل بود گلدسته‌ام

آه سخن در دو شمع انجمن صاحب دردست و مرد قدردان مرد تقریر زبان شعله پیش گرم بیانی این سوخته دلان
بار دمی نماید و چرب زبانی شمع در حضور پر نور این روشن‌ضمیران بکار نمی آید باری این بندهٔ دل سرد
اگرچه صاحب درد نیست لیکن بگفتن خود درد دوست و این بی‌حمیت نامرد هرچند که جوان مرد نیست اما پیر مروت

رباعی بشنو بشنو سخن ز دردی دارم | روشن این انجمن ز دردی دارم
تقریر زبان شمع پیشش خنک ست | آهی سردی که من ز دردی دارم

آه ما محمدیان که سر ارادت خویش بر آستان پاک صاحب لولاک نهاده‌ایم از افتخار این شرف اگر
آستان ما از افلاک هم بالا رود بجاست و ما مهتدیان که باب هدایت طریقهٔ محمدیه گشاده‌ایم باعتبار این طریقهٔ
اشرف اگر پای عرفان ما از همه پیش رود سزاست یا حضرت خیر المرسلین و یا خاتم النبیین صلی الله علیک و سلم مطلع
شد اوج آستانهٔ تو آسمان ما | از آسمان گذشت سر آستان ما

آه افلاکیان بدولت خاکیان
این همه در عرصه آمدند و فرشتگان بسبب آدمیان ساغر شهرت زدند که احوال ملائکه زبانی انبیا و اولیا
مسموع شده و حقیقت ملأ اعلی باظهار این برگزیدگان ظاهر گشته افلاک بوجود مشت خاک انسانی می نازند
و شب و روز بلا گردانیش سجده می نازند مطلع
نازد بار چمبند می خود و زمان ما | چرخ فلک ز دولت بخت جوان ما

آه بر خوشی بی‌ثبات هوس پرستان غم دائمی خدا پرستان خنده می کند
و نشاط چند روزهٔ این غفلت دستگاهان در نظر حزن مدامی آن کار آگاهان نمی آید که خنده روئی آن غافلان
در حقیقت دل ریشی ست و غمگینی این عاقلان از راه عاقبت اندیشی و پیش حقیقت بینان آن وبال ست و این
کمال بیت الغزل | بر شادی دو روزهٔ گل خنده می زند | داغ جگر خراش غم جاودان ما

آه گوشه‌نشینان گلشن وحدت چمن چمن گلهای فراغت در دامن دولت تنهائی خویش می چینند
و غمگینان درد محبت جهان جهان جلوه‌های مسرت در کلبهٔ احزان یکتائی خود می بینند و کان ایشان
در دیارست و خزان ایشان رشک بهار بیت الغزل
سیر چمن به کلبهٔ احزان خود کنیم | گل زد بسر ز داغ بهار خزان ما

آه عاشق سوخته‌جان مدام مست بیان نگاه گرم معشوق خود می باشد
ازین جهت سخنان مستانه‌اش دل و جان را چون سوزن مژگان سحر آشنا و گرمی در بیانش از تاثیر
شعلهٔ محبت ست و شعلهٔ زبانش مشتعل از آتش الفت غرضکه سخن جانانه‌اش سخن این مستان جام محبت ست

و طریق استوار طریق این باده پرستان الفت بیت الغزل

مست بیان آن نگه گرم گشته ایم | نقش بر رنگ شعله زبان در دهان ما

آه[۱۰] خداوند قضا و قدر جل جلاله از راه قدردانی بندگان پاک گهر را بمال و متاع دنیوی نمیخرد و زیاده از حاجت ضروری نمیدهد تا مشغول بماسوی نگردند و چنین شاید که دوست بهیچ طرف مائل نشوند بیت الغزل

ما را نمیخرد چو در بی بها بهیچ | بیقدر ساخته است چنین قدر دان ما

آه[۱۱] محبت خدا و رسول و الفت مرشد مقبول همین نور افزای باطن مومنان و معتقدان ست و در عشق الٰهی و حضور و آگاهی جنس دکان این فنا پیشگان سرفروشان بیت الغزل

از وداع الفت دل و سینه گل فروش | غیر از متاع درد ندارد دکان ما

آه[۱۲] چون خاطر از ماسوی الله کنده می شود و بسبب مواظبت ذکر نام حق در نگین دل جا میگیرد امید آنست که دروازۀ قبول کشایند و از اسم گذرانده و اصل مسمی نمایند و معاملۀ فنا و بقا بمیان آرند و بمشاهدۀ وجود حق بستے ماسوی الله بالکل از نظر بردارند بعد ازین نام و نشان چنین فانی فی الله و باقی بالله دال بر نام و نشان مولی ست که از نقش هستے او همگی جلوۀ دوست پیدا و نزد بان بام قربت فنافی الٰهی حالت فنافی الشیخ و فنافی الرسول ست و از خود خالی گشتن موجب مقبولی بیت الغزل

خالی شدیم مثل نگین بسکه از خودی | نام و نشان او شده نام و نشان ما

آه[۱۳] مخلوق بیچاره از اختیار و بی اختیاری هرچه دارد خود نیاورده خالق نقش عطا فرموده و ممکن ناکاره از وجود و عدم آنچه باظهار آرد از قدرت او ظهور نکرده و از بخشش ظاهر نموده پس تقریر ما بریده زبانان مانند قلم سراسر تحریر ید قدرت اوست و تحریر ما ساکت لسانان مثل خامه همگی تقریر دهان حضرت او جف القلم بما هو کائن بیت الغزل

در دست خالق ست همه اختیار خلق | تقریر دیگرست چه خامه بیان ما

آه[۱۴] قوتی که ضعیف بدنان صاحب ریاضت دارند جداست و زور که پهلوانان با قوت را حاصل ست علیحده که بآن قوت تحمل امور که بر خاطر ها گران ست کرده می شود و باین زور بر داشتن چیز ها که بر ابدان دشوار ست نموده می آید و آن را نفس قوی می شاید و این را جسم قوی می باید بیت الغزل

رستم کجا بزور ضعیفی ما رسد | کوه غم ست و کاه تن ناتوان ما

آه[۱۵] آسوده دلی نصیب گوشه نشینان کنج وحدت ست و خاطر جمعی قسمت مشاهدان مرتبۀ احدیت که دارالامان در عالم امکان همین حلقۀ ذکر الٰهی ست و باقی بهر صورت تباهی در تباهی تا بیا و خود را داخل در مجلس چنین آگاهان نما که هم قوم لا یشقی جلیسهم مقطع

مائیم و کنج وحدت و آسودگی دل

ای درد گوشه گیر دار الامان ما | آه ۱۵ شگفته خاطری که دلش باغ باغ باشد غمها را هم عیش بشمارد
و آزرده طبعیکه مقید فراغ بوده اند و هنا کی را هم شادمانی هی انگارد مطلع | غمها همه عیش ست که باغ ست دل ما
شادیم که در قید فراغ ست دل ما | آه ۱۶ معشوق دل افروز که برق تجلیش توان نامید اگر خود اول آفت جان
عاشقان نمی شود و در پی دلربائی ایشان نمیباشد پس چرا دل بتاب این مضطرب حالان مانند شعلهٔ
گرم سراغ تجلی دیدارش می شود و داغ لاله رخسارش میگردد بیت الغزل | آن برق تجلی نه اگر آفت جان شد
چون شمع چرا گرم سراغ ست دل ما | آه ۱۸ مستان محبت حق کی توجه بمی پرستان ظاهری میفرمایند
و نشأ خراب حال ایشان را نشأ می شمارند و باده نوشان کیفیت وجود مطلق کجا میل بطرف نشأ دنیوی
می نمایند و نشاط بد مآل اینها را انشاطی پندارند دست از اسباب تلذذ اینجا می کشند و هرگز جرعهٔ از ساغر
شراب نفس نمی چشند بیت الغزل | گو جام و صراحی ره میخانه بگیرد | مست می تسنیم ایاغ ست دل ما
آه ۱۹ زیر پرغش قلب هوا پرستان مسکوک داغ عشق مطلق نمیگردد و نگین حرص آگین دل دنیا طلبان کنده
بنام نامی حق نمی شود و لوح خاطر آزاده و نگین دل ساده می باید بکار ذکر و فکر است لهذا آید مقطع
مسکوک غش در و زر قلب نگردد | تا زیم که با سکهٔ داغ ست دل ما | آه ۲۰ از مردن نفس دل زنده میگردد
و بعد از فنا بقا حاصل می شود پس تا توانی هوای نفسانی را بکش تا احیای قلب نموده آید و همگی فانی فی الله
شو تا بقا بالله رو نماید مطلع | از مردن ست جان دگر در بدن مرا | باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا
آه ۲۱ ای شیخ شهر و ای علامهٔ دهر تو اگر ادعای خدا رسانی می نمائی و یا دعوی همه دانی میفرمائی که این همه محض
باد توهمی ست که در دماغت پیچیده و صرف دام وهمی ست که قوت واهمهٔ تو چیده که آیهٔ وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا
كُنْتُمْ مومنین صادقین را حضور افزاست و کریمهٔ وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا منصفین حقیقت بین را
تسلی فرما لیکن اگر میتوانی بتحقیق عبدیت برا و بکشا و کنه عجزت او برا و مکشوف نما که این طریقهٔ عرفای
صاحبدل ست و تا بخدا رسانیدن تحصیل حاصل که حق تعالی با همه کس اقرب از حبل ورید ست و بنده در علم خود
از و بعید پس حقیقت خویش بایشان بفهمان و بندگان خدا را تا بایشان برسان بیت الغزل
گر شیخ تا خدا برساند مرا چه کار | ای من فدای آنکه رساند بمن مرا | آه ۲۲ صفات سلبیه را که عدمات
اعتباریه اند بمنزلهٔ کمر و دهان معشوق حقیقی توان فهمید و چون سیر باطن در مراتب این صفات واقع شود
سالک را فنای حقیقی حاصل میگردد و زوال عین و اثر لا غیر رو میدهد آیهٔ لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ

بیت الغزل | از یاد آن کمر خودیم درمیان ما | باب عدم کشود بدل آن دهن مرا

آه ۲۳ از خود چشم پوشیدن خلعت حقیقت بینی می پوشاند و دیده از طرف غیر بستن باب مشاهدهٔ یار باز میگرداند مقطع

پوشیده ام ز خویش نظر در دو چون حباب | باشد ز چشم بستهٔ خود پیرهن مرا

آه ۲۴ چون نشأ صهبای توحید رسا می شود و استغراق کلی در مشاهدهٔ ذات بحت میسر میگردد همهٔ تفاصیل دائرهٔ مراتب الهیه و کونیه و انفسیه و آفاقیه در نقطهٔ مجملهٔ قلب عارف گم می شود و آن همه تموج بحر وجود مطلق درین قطرهٔ وجود مقید فرو میرود مطلع

خوش رود بادهٔ توحید به میخانهٔ ما | بحر دارد بگره قطرهٔ پیمانهٔ ما

آه ۲۵ وقتیکه چشم باطن عرفا حیرت زده می گردد و نایافت ذاتی دیدهٔ بصیرت را از دید خود باز داشته حیران محض می سازد و آن زمان لیاقت آئینه داری وجه الله در ایشان پیدا می شود و تجلی فراتی مصطلح سلوک در قلوب ایشان پرتو می اندازد بیت الغزل

دیده ها آئینها شد بامید یکه کند | جلوهٔ یار قدم رنجه بکاشانهٔ ما

آه ۲۶ دروازهٔ بیت المعمور دل از بیخودی می کشاید و حالت فنای قلب از خود گم شدگان را حاصل می آید و احرام کعبهٔ مقصود از مقام جذبه بسته میشود و قافلهٔ این فنا پیشگان بیامردی لغزش مستانه بمنزل میرسد و اگرچه سالکان مجذوب نیز افتان و خیزان راه میروند لیکن مجذوبان سالک بدیگر کیفیت میروند بیت الغزل

بیخودی پرده کشای حرم دل باشد | بسته احرام رهش لغزش مستانهٔ ما

آه ۲۷ حقیقت فهمان با معنی منت کشی طبع رسای خویش می نمایند و باب مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ می کشایند که راه وصول الی الله از همین دروازه میکشاید و معنی بیگانهٔ وجوبی از همین غرفهٔ تعین خویش حقیقت امکانیه را ازره می نماید و حقائق و معارف جدیده بر قلب انسان خودشناس وارد میگردند و اسرار و لطائف تازه بر دل آدم خودفهم القا می شوند و کسیکه تا بخود هم نرسید تا خدا چگونه خواهد رسید و کسیکه کنه حقیقت امکانیهٔ خویش نیز نفهمید راز معنی بیگانهٔ مراتب وجوبیه را چه طور خواهد فهمید اَلْمَجَازُ قَنْطَرَةُ الْحَقِیْقَةِ مقطع

منت طبع رسا در دهنت یکشتم | آشنا کرد بما معنی بیگانهٔ ما

آه ۲۸ لبهای خشک عشاق امداد چشمهای تر ایشان می نماید و خشکی لب باده تر مدد تری چشم میگردد و دود دلهای تپان با اشتیاق آبروی صاحبدلان می افزاید و آتش شوق آب گوهر دل افزود می شود غرضکه بنیاد کارخانهٔ ایشان بر جمع اضداد است و جمع اضداد موضوع در اصل نهاد مطلع

باشد مدد ز خشک لبی چشم ترم را | و ز آتش دل آب فزاید گهرم را

آه ۲۹ ای عشق سراپا بهار عاشقان دل افگار از دولت داغ تو رشک گلزار می باشد و ای محبت پر خروش

محبان سر فروش از خار خار جوشش تو سینه و جگر میخراشند و از بسکه خود همه داغ داغ اند مستغنی از گلگشت باغ

بیت الغزل

از دولتِ داغ تو همه باغ و بهارم — خوش تختهٔ گل ساخته لختِ جگرم را

آه[۳۰] خندهٔ بسیار دل را می میراند و گریهٔ زار آبی بنخل عبرت میرساند پس هنگام صبح دولت شام مسکنت را فراموش نباید نمود و نظر بر عاقبت کار هر امر باید کشود فَلْیَضْحَکُوا قَلِیلًا وَلْیَبْکُوا کَثِیرًا بیت الغزل

تا گریه رهِ خندهٔ بیهوده به بندد — در شامِ غریبی بنشانم سحرم را

آه[۳۱] گلشن محبت را که گلزار خلیلش توان خواند بلبل نالان چون من سوخته جان می باید تا هر زمان از آتش گل دیدار بسوزد و هر نفس از شعلهٔ نالهای جانسوز برافروزد بیت الغزل

من بلبل خو کردهٔ گلزار خلیلم — از شعله پر و بال بود بال و پرم را

آه[۳۲] اگر نور نگاه باطن چنان افزاید که بر نظر چشم ظاهر غالب آید و پردهٔ توجه بمحسوسات که شبیه مانع شهود تجلیات الٰهیه نگردد چون عینک زیاده مدد بینائی شود پس هر سو که رو نموده آید سوای وجه الله نیاید و هر طرف که نظر گماشته شود غیر از لذت إِنَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ بهر داشته شود حق تعالی چنین چشم حق بین کشاید که بهر وجه جز روی او بنظر نیاید مقطع

ای درد همه جلوهٔ معشوق نماید — روشن کند از نورِ بصیرت بصرم را

آه[۳۳] تن پروری که گویا شجرهٔ خبیثهٔ نفس و طبیعت را پروردن ست بیخ شجرهٔ طیبهٔ ترقیات روحیه می کند و نفس کشی که بظاهر دشمنی با خود نمودن ست بنیاد بالاخانهٔ عروجات باطنیه می نهد عَادِ نَفْسَكَ وَتَعَالَ پس هر قدر که توانی از رقت قلبیه بنخل عروج باطنی آب سانی و حتی الوسع نهر گریهٔ شوق جاری داری تا بهار سبزبختی جاودانی بظهور آری و مورد رحمت الٰهیه شوی و بلا پرسش در بهشت روی رِقَّةُ الْقَلْبِ تَسْتَجْلِبُ الرَّحْمَةَ مطلع

از گداز دل بده آبی درخت خویش را — گر همین خواهی نمائی سبز بخت خویش را

آه[۳۴] گل وحدت چنانچه جلوه در اوراق کثرت میفرماید همچنین غنچهٔ دل عارف در هر پارهٔ خاطر شکستهٔ خویش همان بهار تجلی واحد حقیقی مشاهده می نماید دل پراگندهٔ خود را جمع باید فرمود و بقلوب شکسته دلهای عاشقانه را تماشا باید نمود که هر پارهٔ دل حیران آئینه دیدارست و هر سو جلوه گر همان یک بهار بیت الغزل

همچو گل بینم بهارِ دل فگاریهای خود — گر دل من جمع سازد لخت لخت خویش را

آه[۳۵] حالا که گلشن جهان رنگ دیگر پیدا نمود و حضرت عندلیب قدس سره بعالم بالا فرمود درد دل سرد که مدام چشم تر آب ست و از قد خمیدهٔ پیری پا بر رکاب نیز ازین گلستان بر کنده خاطرست و هر دم ناله سرای یا ناصر یا ناصر بیت الغزل

چونکه رنگ گل پرید آشیان بلبل شکست — به که بر بندم ازین گلزار رخت خویش را

آه[۳۶] چون آیهٔ اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ دِیْنَکُمْ متمم کمال دین ست بس

طمانینت کامله نصیب مومنین اکملین ست رفع حجاب جسمانی در یقین تام این صدیقان نمی افزاید
و تصدیق اموریکه مترددان را بیوم الدین ظاهر خواهد شد ایشان را الیوم میسر می آید و اگرچه
سراپا تابع منقول اند لیکن محرم اسرار کاشف اسرار رسول اند و هرچند که بالاصالة این منصب نصیب
حضرات انبیاست لیکن بتبعیت بهرهٔ کامل این مبشران کانبیاء بنی اسرائیل اند از این مرتبهٔ علیات
و اگرچه زمرهٔ امت اند اما صاحب کمالات نبوت اند بیت المعمور امامت از شمع باطن چنین سادات
نور افزاست و باب مدینهٔ علم بر قلوب منورهٔ این صادقان وا **مطلع** | زین الیوم اکملت لکم گردید دین ما |
| نیفزاید ز رفع پرده ها هرگز یقین ما | آه ۳۸ مکدر خاطران نمی توانند که رو کش صافی دلان شوند و خبیث
طینتان طاقت ندارند که با روشن ضمیران مقابل گردند آب صاف این صفا پیشگان از جبین پیشانی کسی
هیچ کدورت نپذیرد و آئینهٔ باطن این پاک طینتان از نگاه چشم احدی تار و پود مخالفت نمی تند هرکس این
حیرت زدگان مشاهدهٔ جمال مطلق را بصورت خود مشاهده می نماید هر واحد این محو شدگان مطالعهٔ کمال
حق را بطور خویش معاینه میفرماید ایشان از طرف خود صاف میباشند دیگران در ذهن خویش هرچه خواهند تراشند
بیت الغزل | اگر رو در رو کش ما صاف طینتان چین پیشانی | صفا اندر صفا چون آئینه دارد جبین ما |
آه ۳۹ احتیاج هیچ واعظی و ناهی نیست اگر دل خود بطرف خیر مائل باشد و پروا نی کدام خبردار کننده
و عبرت دهنده نه اگر آگاهی قبلهٔ حال بود و من یهدی الله فلا مضل له و من یضلل الله فلا هادی له **بیت الغزل**
| چه التصدیع باید داد دیگر غمگساران را | کند غمخواری ما گر دل اندوهگین ما |
آه ۴۰ از اشک ندامت من آلوده دامن عجب نیست که دامن دشت هم تر گردد و از طپش دل من سوخته
خرمن تعجب نه که دل دریا نیز خشک شود غرضکه نامهٔ اعمال بنده سراسر مملو از همین آب و تاب ست و لا رطب
و لا یابس الا فی کتاب **مطلع** | تر کند گریهٔ من صحرا را | خشک سازد طپشم دریا را |
آه ۴۱ من دل دادهٔ هیچ دل خود از دنیا بر نداشته ام بلکه منظور از ان کار دیگر ست و بیهوده درین راه
قدم نگذاشته ام بلکه منظور از ان رسیدن بیار دیگر **بیت الغزل** | بر سر کوی کسی می فگنم |
| دل بر داشته از دنیا را | آه ۴۲ می پرستان بادهٔ محبت را اسباب نشاط بی محبوب هرگز
خوش نمی آید و سیه مستان صهبای الفت را روی آئینهٔ بساط بلا مطلوب بدرنگ می نماید جام و می
و مینا با ساقی گلرو می باید و الا فقط از ین چیزها دل عاشق نمی گشاید **بیت الغزل**

بی تو ای رونق بزم مستان | چه کنم جام و می و مینا را | آه حسن بی‌نشان رحمانی در آئینهٔ طلعت انسانی ظهور نموده
و تنزیه بی کیف ربانی از تشبیه صورت این مخلوق لاثانی بروز فرموده الحق که اگر همای سعادت حقیقیه
ملکیه از الوش خاص این اشرف المخلوقات استخوان ریزه هم میخورد رخت از عالم ملکوت بمرتبهٔ لاهوت
می برد و عنقای بلند پرواز فضای هاهوت می گردید و میرسید بجائی که میرسید لیکن دام نحن نسبح
بحمدک و نقدس لک مرکت پابند مقام معلوم داشت و نظر صورت بین آنها این خلیفة الله را سافک دماء و مفسد
فی الارض پنداشت و حالانکه اگر کدام عابد ملک سیرت از کیفیت جامعیت عرفای باحقیقت آگاه شود
و زله خوار خوان نعمت ایشان گردد عجب نیست که رتبه اش از فرشتگان بالاتر رود و در میدان قربات
بی نهایات دود و چنان در حالت فنا فی الله خود را گم نماید که مانند عنقا جز نام از و نشانی پیدا نباید فرد

تجلی بسکه در من کرد حسن بی نشان او | هما عنقا شود بی شک خورد گر استخوانم را

آه بقای عمر جاودانی خضر و الیاس بحالت فنای هر زمانی مجردان خالص برابری نشود که این گروه فانی
فی الرسول در رکاب سوار براق میدود و المرء مع من احب بیت الغزل | فدا سازد بقای خضر عمر جاودانی خود
اگر بیند به پیش او فنای هر زمانم را | آه غنی دلان بی اندیشه و درویشان توکل پیشه دیگر می باشند
و فلک زدگان با افلاس و مفلسان گم کرده حواس دیگر می بوند کجروی پیر فلک با آن جوان بختان راست دوار
هیچ ضرر نمیرساند گردش چرخ دون آن اہل استقامت را بر در امیر و وزیر نمیدواند الله یار ایشان ست
و کفیل کار ایشان و من یتوکل علی الله فهو حسبه مقطع | ز دست گردش افلاک وا رهانی ام
مقابل کی شود پیر فلک بخت جوانم را | آه عاشق طبیعتان غم پیشه و سینه چاکان بی اندیشه بفکر دنیا کاری ندارند
و جمعیت ظاهر را بخاطر نیارند و دل بآسوده تنی مثل تن پروران نمی بندند و برنج و الم دنیا نمی پیچند الحق
که مدام شادکام همین اند و همانا کانند و سزاوار نشاط دائمی همین پاکان بشتاب نشتاب و صحبت چنین صاحبدلان
را دریاب تا باشد که جرعهٔ از جام کیفیت خود بکام دل تو چکانند و از غم و شادی این جهانی برهانند بیت الغزل

بر فن مجلس غم پیشگان و شادی کن | ز چاک سینه بر آسودگی بخند آنجا

آه هر چند که وجه الله با احسن وجه زلف و گیسو ندارد و صبغة الله و من احسن من الله صبغة رنگ و بوی خود
بنمود نمی آرد اما هر زلف که بنظر می آید دام دلربائی او می کشاید و هر رنگ که رو می نماید آئینه دار است
جلوهٔ او می فرماید و از هر عالی و دنی دل میرباید و هر یک بطور دیگر پیش می آید سر فلک در حلقهٔ گیسوی

بکمند افتاده و روی زمین بشوق رخ او رو برخاک نهاده وَهُوَ الَّذِی فِی السَّمَآءِ اِلٰهٌ وَّفِی الْاَرْضِ اِلٰهٌ بیت الغزل

اسیر سلسلۂ زلف آنکسم که بود | فتاده چرخ به یک حلقۂ کمند آنجا

آه ۴۷ تیغ عشق بسر کشان دست درازی نمی نماید که اینجا جانباز سر بکف می باید و بخنجر تسلیم گردن کشانرا ذبح نمیفرماید که اینجا بند از بند جدا می شاید بشارت مَنْ قَتَلْتَهٗ فَاَنَا دِیَتُهٗ لائق شان این چنین شهیدست و حکم مُوْتُوْا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوْا بر ذوات پاک این اهل فنا و الحق که توسل تام بحق تعالی بی انقطاع تمام از ماسوی الله حاصل نمیشود و از کوچۂ نفس کشتی راه بسوی زنده دلی میرود بیت الغزل

بی تیغ عشق توسل گرفتن آسان نیست | که می کنند جدا بند را ز بند آنجا

آه ۴۸ خوشحالی ارباب مال و دولت دیگر ست و فارغ بالی اصحاب عشق و محبت دیگر و نه در ملک دولتمندی فارغ بالی باطنی میسر می آید و نه در شهر عشق و محبت خوشحالی ظاهری رو می نماید و در ان ملک خوش وقتی طبع جوانی را می طلبند و درین شهر خاطر نژند را می خرند بیت الغزل

بشهر عشق نباشد متاع خوشحالی | نمی خرند بجز خاطر نژند آنجا

آه ۴۹ فانی نفسان که بجواب فنا فی الله مستغرق می باشند بیدار بختان دنیوی را بخاطر نمی آرند و بلند همتان که در هر مقام از نظر خود افتاده می بوند بلند طالعان ظاهری را پست فطرت می شمارند مقطع

فتاده ایم بجائی که درد طعنه زنند | به پست فطرتی طالع بلند آنجا

آه ۵۰ درویش باشد خواه دنیا دار بود باید که تن آسانی و سهولت برای نفس خود نجوید و سخت کوش و محنت طلب باشد زیرا که لذت جوئی و راحت طلبی در کارها خلل می اندازد و از ترقی باز میدارد چه توان کرد که سود و بهبود انسان در همین صورت نهاده اند انشاء الله تعالی آرام محض مومنین را در جنت بتصدق رسول علیه السلام نصیب خواهد شد دنیا جای آرام نیست و آسودگی این سرا جز بنام نه درین دار الملل روی آسانی دیده نمی شود و راحت و شادمانی درین غمکده نمی بود که اینجا

در عین درمان ست و در هر آرام آزاری پنهان مطلع

روی آسانی نه بیند مطلب دشوارما | درد ما درمان ما آرام ما آزار ما

آه ۵۱ تحریر مطالب توحید موحدانی را زیباست که قول و فعل ایشان یک باشد و ناخن لِمَ تَقُوْلُوْنَ مَا لَا تَفْعَلُوْنَ روی دل اینها نخراشد و تقریر معارف جدیده محققانی را سزاست که سکوت و کلام ایشان کیفیت واحده دارد و سحاب رِجَالٌ لَّا تُلْهِیْهِمْ تِجَارَةٌ وَّلَا بَیْعٌ عَنْ ذِکْرِ اللّٰهِ در بواطن اینها بارد غرضکه خموشی و بیان چنین اکابر یک ست و خاطر حق ناظر این بزرگان بلاشبهه تنگ بیت الغزل

وحدت انشائیم از بس قول و فعل ما یکست | از خموشی می تراود چون قلم گفتار ما

آه ۲۵ هر چند که اهل دنیا تیسر مال و ملک و جاه و حشم را از طالع مندی و نصیبی می انگارند اما عجب سرگردانی و پریشان
خاطری دارد که مصیبت این امر را هر که دریافته رو از تحصیل آن تافته و اگرچه حریص طبعان خاکسار
و فرومایگی بی استطاعتی و افتادگی را تیره بختی و بی نصیبی می پندارند لیکن طرفه دولت و آسایشی و آرام و فراغتی دارد
هر که قدر این نعمت نشناخته تخت سلطنت را از نظر خود از پوست تخت خویش فرو انداخته بیت الغزل | ز تمکین تیره بختی دولت آسایشی ست
سایه بال هما باشد سایهٔ دیوار ما | آه ۲۶ اگرچه بعض عرفای موزون طبع بظاهر مسلک شاعرانه می پویند و شعر هم میگویند و بتضمین
کلام اساتذهٔ شعرا می پردازند لیکن کردار این اولیا از گفتار ایشان پیش پیش میرود و رفتار آن شعرا بر گفتار اینها می دود مقطع
با ظهوری در سلوک امی در دهم گشته ایم | پاره پیش ست از گفتار ما کردار ما | آه ۲۷ ای ساقی جذب الهی شست و شوی
آلوده خاطران نما و از مفیض فیض غیر متناهی ما جرعه نوشان افاضهٔ لاتناهی را مست سرشار فرما تا باشد که از دام
خودی خویش آزاد شویم و غبار تفکرات و ترددات نمایه از دل تیره بشوییم مطلع | بیا ساقی که چرخ دون مکدر کرد محفلها
مگر دست سبو شوید غبار خاطر دلها | آه ۲۸ ما سبکباران که مانند حباب بار زندگی خویش بدوش نفس برداشته ایم
زیاده از چند دم شمرده فرصت طولانی نداریم اگر درهمین قدر مدت قصیره ساقی مفیض سبب حقیقی ساغر تشخص ما تنک ظرفان
را مملو از کیفیت جذبهٔ خود ساخت و هادی بحق باصلاح احوال ما پرداخت فهو المراد و الا اکنون فرصتی باقی نمانده و هنگام پیری
منزل را باخر رسانده وَاللهُ الهَادِی اِلیٰ سَبِیلِ الرَّشَادِ بیت الغزل | بجام ما سبکباران بزودی می بده ساقی
حباب آسا هواداران تو بستند محملها | آه ۲۹ مستی باده در نظر مستان می عشق و محبت ذلیل و خوار ست و از آتش رشک
جوش و خروش این شراب ظهوری سوز و صفای آئینه چشم حیرت زدگان جلوهٔ اتحاد و وحدت ناچیز و بی اعتبار
و در آب از حیا به پیش این عالم صفا غرق می شود بیت | مستی باده در آتش بود از بادهٔ ما | غرق آب آئینه از شرم دل سادهٔ ما
آه ۳۰ چشم بستن در مراقبه دیدهٔ دل را میگشاید و رو گردانیدن از خلق آئینه داری الطاف پنهان حقانی می نماید فرد
در دو آئینه آن جلوهٔ پنهان شده ایم | چشم بکشاده بدل دیدهٔ بکشادهٔ ما | آه ۳۱ اِنَّ لِلّٰهِ سَبْعِینَ اَلْفَ حِجَابٍ
مِنْ نُورٍ وَظُلْمَةٍ پس یا الهی این همه پردهای نورانی و ظلمانی را از روی دل مائی بصیرتان بردار تا هر سو که نظر
کشائیم جز جمال باکمال تو مشاهده ننمائیم و کدورات غفلت و نادانی را از خاطر فاتر با بی حقیقتان بر آر تا هر طرف
که توجه فرمائیم سوای مطالعهٔ وجه باقی تو بچیزی دیگر نگرائیم و اگر خواه و ناخواه ناز معشوقانه و کبریائی واجبانه مقتضی
همین معنی ست بدین تقدیر نیز همان بی پردگی نور ظهورت برای پرده داری کفایت ست شعشعان اعیانی
خورشید وجودت از هر نهانی پس حجاب بصر و بصیرت بیت الغزل | افگنده چرا برخ خود نقاب را

بی پردگی بس است حجاب آفتاب را

آه ۵۹ عارفان حقیقت بین در بساط خود همین چشم بصیرت دارند و چون باد بار تزید بر سر طاقت نمی اندازند و نازک و لان قناعت گزین همت بر ترک نیامی گمارند و مدام از سرمهٔ دیده فنا چشم دل را کحل می سازند فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ ؏

طی می کنم بدیده سراسر رہِ فنا
جز چشم در بساط نباشد حباب را

آه ۶۰ دل زاری و بدن نزاری که من دارم از شکست غم یار است باقی فضل و عنایت او در کار است زمانیکه تفضل و گرم جوشی میفرماید می فروزم و وقتیکه تغافل و فراموشی بنظر می آید میسوزم غرضکه در هر صورت چون شعله بیقرارم و همیش بوقلمونی جلوه هایش ناچارم ای معشوق حقیقی و ای محبوب تحقیقی فرد

ربطی ست تپ عشق ترا با تن زارم
مانندهٔ ربطی که بود شعله و خس را

آه ۶۱ بعنایت الهی من هیچکاره اگرچه آواره نیستم لیکن عجب دل صد پاره دارم که مدام سرگرم ناله و آه است و همیشه گریه و زاری آبرو بخش این نامه سیاه و هر چند که بفضل خداوندی هیچ فکر و ترددی درپیش نیست اما دائم سوای غم خوردن غذای این دل ریش نه خداییم درد مجسم نموده و طرفه دردلا دوائی عنایت فرموده که روز و شب بی هیچ سبب نالم و گاهی هم گاهی می بالم فرد

بی هیچ دل بیهوده ام این همه نالد
از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را

آه ۶۲ ای حضرت خورشید وجوب ما ذرگان موجودات ممکنه را بگرم جوشی تضمین وجود خویش تو این همه جوش نموده و ای موجد هر زشت و خوب ما همه مخلوقات کونیه را در ضمن وجوب بالغیر بافاضهٔ وجوب خود تو اینقدر موجود فرموده و مدام دیگ ظهور تو در جوش است و پیوسته شعلهای شوق تو ما سوخته و لان او در آغوش بیت

بگرم جوشی خود جوشش کرده ما را
چه شعلها که در آغوش کرده ما را

آه ۶۳ خلعت وجود اضافی که ما موجودات اعتباریه را پوشانیده اند ناپایدار است و لباس هستی ما تنک ظرفان مانند حباب بغایت نااستوار تصحیح حقیقی عم نواله ما بی بصران را چشم حقیقت بین عطا فرماید و مشاهدهٔ بحر محیط وجود خویش عنایت نماید از تموج دریای اعتبار پریشان خاطر نشویم و بگرداب جالت فنافی الله فرو رویم بیت القول

لباس هستی ما سخت سستی دارد
حباب وار تنک پوش کرده ما را

آه ۶۴ بالا نشینان صفهٔ فقر سوای آسمان سایبانی بر سر بی اعتنائی روا ندارند و گوشه گزینان کنج توکل غیر از زمین فرشی زیر پای بینوائی جائز نمی شمارند ایوان ترک و تجرید این عالی همتان سرمایهٔ عرش می ساید و اسباب دنیای دنی مطلق در خاطر بی نیاز این بلندنگاهان نمی آید فرد

آسمان گشته سایبان اینجا
بس بلند است سقف خانهٔ ما

آه ۶۵ بقای ابدی نفوس ناطقه از انقضای مدت زمانه نقصان نمی پذیرد و کم نمی گردد و رشتهٔ عمر ارواح باقیه از گردش چرخ فلک کوتاهی نیگیرد و پیچیده نمیشود زیرا که جواهر مجردهٔ نفوس انسانیه

از زمانیات نیست و این نفحات لطیفه نفخهٔ رحمانیه منجملهٔ جسمانیات نه که آیهٔ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي دال بر غیر
جسمانیهٔ اوست آیهٔ وَقُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي مشعر از غیر زمانیهٔ او بیت الغزل | چرخ هر چند چرخ زد لیکن |
| کم نشد عمر جاودانهٔ ما | آه گمان رسیدن تا مرتبهٔ ذات آلهیه از نارسائی بحقیقت فهمیدن است و اعتراف
بعجز در یافت آن دال بر ادراک کنه آن مرتبهٔ مبرا از جمیع اضافات رسائی را دسترس تا بدامن دولت کبریائی ست
و اقرار نارسائی همین منتهای مراتب رسائی ست مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَةِ الذَّاتِ فَمَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ نَفْسِ الْعِبَادَاتِ فرد
| رسیده ایم بجائی زنارسیدنها | که دسترس نبود تا بار رسائی را | آه روشن ضمیران پاک نفس باعث
تکدر هیچکس نمی گردند و صافی دلان مبرا از هوس خار آزار کدام خس هم نمیشوند سراپا مطلع انوار می باشند و مظهر
جمال یار می بوند فرد | چون صبح زبس مطلع انوار صفائیم | آئینه مکدر نشود از نفس ما | آه موحدان مانند آئینه
بسوی غیر نگاه نمیکشایند همان حیران خود می باشند و هر که ایشان را می بیند او را با او می نمایند و از طرف خود هیچ
نمی تراشند فرد | داریم مثل آینهٔ چشمی که هیچگاه | هرگز بسوی غیر نیفتد نگاه ما | آه چون باب توجه بذات بحت
بر دل میکشاید حالت حیرت رو می نماید این زمان حالت ذوق و شوق و گریه و زاری همه موقوف میشود و سوای
حیرانی محض نگرانی بی کیف بطرف ذات صرف هیچ نمی ماند با آنکه درین هنگام سالک از خضوع و خشوع سراپا گداخته
همه تن آب می شود اما قطرهٔ اشکی از چشمش برنمی آید که گریه را هم ول خوشی بباید فرد | چون آینه جز نام آبی |
| در دیدهٔ تر نماند ما را | آه دل انسانی آئینهٔ وجه رحمانی ست ازین جهت مقرب بارگاه یزدانی ست و الا
این ظلوم جهول ساده لوح چنان نبود که در قرب از ملائکه پیش قدمی می نمود بیت الغزل | خوبیست مبین ستد این بی کینه را |
| هر کس ندید شوق خویشتن آئینه را | آه مشتاقان لقای رب را اگر بمقتضای بشریت گاهی فتوری در نسبت مع الله واقع
می شود و بموجب حدیث لَيُغَانُ عَلَى قَلْبِي زمانی حالت قبض رو میدهد و در علم خود جدا از حق سبحانه و محجوب
میگردند چنان اندوهگین و غمناک می شوند و در خضوع و خشوع می آیند که هر کس ایشان را درین احوال
می بیند او را هم بی اختیار رحم می آید و بیش از بیش ایشان را قرب حق تعالی رو می نماید و ترقی درجات نصیب گردیده است
| ملی تو حالی بهم رسید مرا | گریه سر کرد و سر که دید مرا | آه بلند نگاهان کونین را از نظر اعتبار سے انداختند
و طالبان معامله فِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنْفُسُ را نیز چون پوست پستان نبوی می انگارند و ظهور دو جهان را
از نور وجود حضرت انسان می پندارند و انسان را آئینه دار وجه الله دانسته مدام متوجه ذات آلهیه
می باشند و از هر چه ما سوی الله است بالکل از ان رو گردانیده آیهٔ إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمٰوٰتِ

والارض حنیفا وما انا من المشرکین میخوانند | بود اوج دو عالم پستی ما | ظهور نشأتین از مستی ما

آه از جمال باکمال حضرت قبلهٔ کونین خود رضی الله عنه چه بیان نمایم وقطع نظر از توصیف کمال باطنی در تعریف جمال ظاهری آنحضرت هم چه لب کشایم که یکبار نیز هرکه بشرف ملازمت رسیده شیفته وشیدای آن جمال باکمال گردیده و در سواری مبارک هم هرجانب شناسا وغیر شناسا هر که میدید بی اختیار سلام کرده برای قدمبوس میدوید پس من دل آزاده ناچارام و در ناله و آه بی اختیار و تاکه زنده ام بنده ام و اگر همیشه نالم و سر بسنگ زنم دیگر من مجبور چه کنم و هرکه یکمرتبه هم آن مظهر اکمل حق تعالی را مشاهده نمود در حق من نقص همین فرمود فرد

حق بجانب تو اگر شیفته ناچاری | در دمن دیده ام آن صورت محبوب ترا | آه شهسواران مجاهد توسن نفس را

در میدان تزکیه براه می آرند وعنان طبیعت را از دست اختیار نمیگذارند وصفا شعاران مشاهد آئینهٔ قلب را در خانهٔ تصفیهٔ زنگ آلودهٔ غفلت ندارند وگسستن رشتهٔ تعلق ماسوی علامت پیوستن بحق می انگارند وتاکه درین منزل اند مدام مقید فراغ دل اند فرد | ای رفته تا بدست نیاری فراغ دل | من بکنج خویشتن پا می کنم ترا

آه اگر براه طلب حق قدم نهادهٔ باید که در هر گام خود را زیر پای خویش انگاری وبملایمت قدم گذاری تا مور ضعیفی درین طریق پامال بی اعتنائی تو نشود که آن مور هم فردی از افراد جنسیهٔ تست واگر باب صفا کشادهٔ لازم که در هر مقام خود را مقابل خویش پنداری و هرکس را بخوبی در نظر آری تا زود رحریفی درین انجمن شکسته حال از توانائی تو نگردد که آن حریف نیز شخصی از اشخاص نوعیهٔ تست هشدار هشدار و فهمیده درینجا قدم گذار وبی ادبانه بغفلت درین بارگاه پامنه و سررشتهٔ شمرده گامی را از دست مده که در آئینه خانه هرکس باخویش دوچارست و سرو احد را باخود کار و بار آیهٔ من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها والله یهدی من یشاء مطلع | فهمیده قدم نه بره شوق خدارا | فرش ست آئینه ادب گاه صفارا | آه مشاهدان حضرت ذات را مدام حیرت اندر حیرت حاصل ست وآئینه داران وجه الله را همیشه همان بدهٔ وحدت در جلوهٔ شامل بیت الغزل

مثل آئینه سراپا غرق اندر حیرتم | در نظر هردم همان دیدار می باشد مرا | آه شنیدن من نغمه وسرود را

از ان قبیل ست که فساق وفجار هوا و هوس می شنوند که این کار مغلوبان طبیعت حیوانیه است ونه از ان جنس ست که صوفیان وسالکان بذوق وشوق استماع می کنند که این شعار مغلوب حالان کیفیت وجدانیه است بلکه بآن طورست که علما وفضلا درس دیگر علوم ریاضیه می نمایند وباوجودیکه اهل اسلام معتقدات موافق حکما ندارند لیکن تدریس همه علوم طبیعیه وریاضیه واٰلهیه میفرمایند وحقائق ودقائق آن را خوب می فهمند

والحق که علم موسیقی در علوم ریاضیه عجب دقیق و باکیفیت و مؤثر در نفوس است که میداند این علم را کسی که میداند
معهذا مرا نه چندان شوق این امر است که مستغرقان این کار را می باشد و نه آن همه این عمل انیک بشمارم
که اهل سماع از صوفیان می پندارند و نه آنقدر بد می انگارم که ملایان قشری گمان دارند بهر حال این را خدا
میداند که من نه از خود خواهندگان را می طلبم و نه مزدی بایشان میدهم و اگر تمام عمر نیایند هرگز مرا خطرهٔ شنیدن
ایشان نیاید پس معلوم نیست که حق تعالی را در شنوانیدن من چه حکمت منظور است که بی اختیار همه صاحب
کمالان این فن را میفرستد و تا که مقدر است می شنواند وَمَا فَعَلْتُهُ عَنْ أَمْرِي مرا با نغمه چه کارست که من
دیوانه را هوئی بسیارست بیت

من چه دانم نغمهٔ مستانه را | بس بود هوی من دیوانه را

آه چون کیفیت موت و حیات را شناختیم و نظر بر وجود و عدم خود انداختیم دریافتیم که چشمیکه در زندگی خویش
مانند حباب بحر وجود وا نموده بودیم دیدهٔ انتظاری بود که براه فنا کشوده بودیم و در حیات خود مثل موج سلسلهٔ
هوسی که می جنبانیدیم نقش بر آبی بود که در وهم می نشانیدیم و آخر کار همه را فناست موج و حباب را فنا پیداست فرد

یک دیده کشاده سراپا حباب وار | اینجا در انتظار فنا بوده ایم ما

آه هوشیاری و دانائی ظاهری
که آن را عقل معاش می خوانند سوای گرفتاری اسباب دنیویه ندارد و حاصلی جز پریشان خاطری بدست نیارد
و ما یکچند این صورت را هم دیدیم و بسیار رنجهای روحی برای راحتهای جسدی کشیدیم و قوت ایقانی
و نسبت ایمانی باطنی که آن را وسیلهٔ حسن معاد میدانند غیر از تخم انقطاع از ما سوی و توسل بحق تعالی در
زمین دل نمیکارد و نتیجه سوای فراغت دلی و راحت قلبی بظاهر در نظر نمی آرد و ما از مدتی این راه را هم می پیمائیم
و قطع منازل این طریق می نمائیم باید دید که پیشتر چه معاملها پیش می آید حق سبحانه حسن خاتمه عنایت فرماید و تقاصیر ما
را عفو کند و بر نالائقی ما نگاه نیفگند و شفاعت رسول نصیب گرداند و بر مسند نجات نشاند فرد

عقل و اندیشه سراپا پریشانی فزود | عشق پرآشوب می طلبم چه فرماید مرا

آه وظیفهای روزانه در هر محفل
اکثر مردمان سبحه در دست می خوانند و اشغال و اذکار شبانه از ته دل همان حق پرستان مست میدانند فرد

ورد او می بزاهد ارزانی | ذکر لیلی بس است مجنون را

آه تا که آتش عشق خواه مجازی
باشد آن عشق خواه حقیقی دل را نمیگدازد آدمی منزلت صاحبدلی بهم نمیرساند و درد دل کسی نمیداند و تا که
غلبهٔ شوق صنعی بدرد و غمی نمی اندازد بنده بمرتبهٔ دوام یاد حق نمیرسد و بی اختیار مدام جذب باطنی بسوی
خدا ایش نمی کشد و این عشق مجازی است که بعشق حقیقی فائز میگرداند مرید را عشق پیر است و آن پرستش بت

که بعبادت خالص خدا میسر سازد جبهه سائی بر سنگ آستان مرشد روشن ضمیر ست چنانچه دیوانگان شورش جنون ارادت اگر بیت المعمور مرشد خود را از راه قوت عقیدت خانهٔ خدا دانند و قبله و کعبهٔ خویش خوانند کفر لازم نمی شود و همچنین از خود شدگان جوشش محبت اگر سنگ آستان هادی خویش را بسبب غلبهٔ سکر الفت بت تعبیر کنند و شاهد و معشوق خود گویند سر رشتهٔ ادب از دست نمیرود و اصطلاحات عشق مبارست و عاشق بیچاره معذور و بی اختیار و بعجب حالت گم کرده قلبی رسیده و سراپا چون آبگینهٔ یک دل نازک گردیده سنگ ملامت بطرف او نیندازند و این رقیق القلب را معاف سازند والله هو الغفور الرحیم

ـه | چو سنگ آتش عشق چی گداخت مرا

تمام یک دل نازک چه شیشه ساخت مرا

آه[۸۲] انسان بیچاره که در حوادث زمانه از دیگر همه موجودات زیاده تر گرفتار می باشد بسبب خلقت باریک بین و مزاج نازک خویش درین بلا مبتلا میشود و مقتضای طبیعت کفور او همین ست و از روز ازل این خلل لاحق حقیقت جامعه اش گردیده و حضرت آفریدگار عز شانه این مخلوق اخیر را پایان تر از همه مخلوقات آفریده و بار معاملات دو جهان بر سر حالش انداخته و گداز دل و خوب او را پامال ساخته و افراد اکمل انسانی بر این همه بلا یا صبر می نمایند و لب شکایت نمی کشایند و باوجودیکه اشد البلاء علی الانبیاء ثم الامثل فالامثل است لیکن از همه زیاده تر راضی و شاکر می باشند و انچه از افلاک و نجوم آثار سعد و نحس بظهور می آید همه منجانب الله میدانند و هر وقت لا حول ولا قوة الا بالله نصب العین دارند و همه امور را بحق می سپارند و دنیا را سجن المومنین می انگارند و غیر از رضا و تسلیم کاری ندارند و بفضل حق همه جا نظر می آرند رباعی

دیدیم هر انچه از فلک جور و جفا | از روز ازل همان بود قسمت ما
پامال حوادث زمانه گشتیم | چون آبله داریم سری زیر پا

آه[۸۳] صفا پیشگان مدام بفروتنی می کوشند و عجز و انکسار شعار دارند و تقدس دستگاهان در حالت عروج بتکبر جلوه نمی فروشند و سرتابی و سرکشی بعمل نمی آرند رباعی

ای درد علی الدوام ارباب صفا | غرق اند بانکسار از سر تا پا
پاکان زعروج سرکشیها نکنند | آب استاده بر نخیزد از جا

آه[۸۴] هنرهای خویش را در نظر خود میار که عیب ست و ظاهر شدن جوهر در آئینه زنگ آئینه بلا ریب ست بلکه چشم باریک بینی بر عیبهای خود کشا و تا توانی ظاهر و باطن خود را پاک و صاف نما که آدمی اگر بالفرض فرشته باشد باز جائز الخطاست و بی عیب ذات خدا مطلع

هنرت عیب چونکه در نظر ست | دیدن عیب خویشتن هنر ست

آه[۸۵] در دل سوختگان آتش عشق قطرهٔ خون کجا و در جگر آتش زدگان شعلهٔ محبت خیال طراوت محض افترا آخر کار دیدهٔ خونبار ایشان قطرهٔ از دل

نمی طلبد و نگاه بر انتظار ایشان جز حیرت سرمه در چشم نمیکشد بیت الغزل | چشم پرخون دگر ز دل مطلب
کز لب خشک نیز خشک ترست | آه ۸۸ دلی که پر از غم یارست خالی از وساوس اغیار و سینه که از شعلهٔ محبت
داغدارست کی هوس اندوزد دیگر باغ و بهارست بیت الغزل | هوس باغ سینه خالی کرد
داغ از بس بروی یکدگرست | آه ۸۹ هرچند که علم باحوال اعیان موجودات بقدر طاقت بشر حکمت ست
اما این همه شغل حکما شب و روز در ابحاث مسائل ریاضیه و طبیعیه مستغرق بودن بعید از قرب ست اهل قرب
همان از خود رفتگان اند که مدام در مشاهدهٔ حق مستهلکان اند ع | خبر این و آن ز بیخبری ست
باخبر آن کسی که بیخبرست | آه ۹۰ هر کس که در سلوک طریقت پا نهاد اول گام انانیت و نفسانیت خود
را بر باد داد و هر که بر مقام رضا نشست بالکل دل از تعلق ماسوی الله شکست که فنای نفس منزل نخستین
این سفرست و منتهی از تقریر و تحریر برتر مطلع | نشست که بکویت ره فنا برداشت
قدم به نیستی خود چو نقش پا برداشت | آیه وَاللّٰهُ یَهْدِیْ اِلٰی سَبِیْلِ الرَّشَادِ آه ۹۱ اگرچه این سنت الله نیست که نقاب
اطلاق نقاب تقیدات و اضافات را از چهرهٔ ذات بردارد اما عادت الله اکثر مشتاقان وجه الله را از غلبهٔ
عشق با رتفاع وجود خود و جمله ماسوی از نظر شهود ایشان دوچار مشاهدهٔ حق می سازد و بنوازش فَاَیْنَمَا
تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ می نوازد و چه بازیها که بعشق بازان نمی بازد بیت الغزل | نشد که حسن نقاب از جمال بردارد
کمال عشق ببین کز میان مرا برداشت | آه ۹۲ سبحان الله رتبهٔ آدم خاکی تا کجا رسید که مسجود ملائکه گردید انسان
بی سامان خلعت خلافت الهیه پوشید و به تعلیم عَلَّمَ اٰدَمَ الْاَسْمَآءَ کُلَّهَا اسرار تمام خدائی فهمید وَاللّٰهُ اَقْرَبُ
اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ ع | بخاکساری خود این گمان نبود مرا | چو گردباد سر خویش تا کجا برداشت
آه ۹۳ الهی عاشقان جمال صمدیت چگونه مورد اشد البلا نشوند که صنم پرستان صورت را هم این عشق
بعجب عجب مصائب مبتلا می گرداند و چه ملامتها که از چار طرف نمی شنوانند هر صاحبدل را ازین بلا محفوظ
دارد و ردی دل او بسوی خود آر پیشتر زبان بیان گنگ ست و پای کمیت خامه لنگ بیت الغزل
جفا و جور بتان با طعنهٔ مردم | چه گویمت که دل من چها چها برداشت | آه ۹۴ از حق تعالی هم چیزی نخواستن
و دعا نکردن غیرت بیجاست که شریف نفسان را بتوهم حقیقت فهمی در آشنای راه رومی نماید و مناسب مرتبهٔ
عبودیت نیست و بی محابا همه مشتهیات طبیعیه و نفسیه را هر وقت از او سبحانه طلب داشتن و ملتجی ماندن
حرص خام بی سروپاست که دنی مزاجان را بگمان قبول دعا در ابتدا باب این می گشاید و لائق التماس

جناب الوهیت نه واکملان درین هردو امر ناچار اند در دعا کردن و نکردن بی اختیار با وجود استدعای ایشان
گاهی دعا نموده اند و با این همه استغنا مدام ملتجی بحق بوده اند غرضکه احوال این برگزیدگان عجب چیزیست
و از نظر عوام کالانعام پنهان بیت الغزل

هلاک غیرت بیجا حرص خام دلم | نه دست بهر دعا نی بدعا برداشت

آه سخنوران که عندلیبان دستان‌گر گلشن ایجاد اند آشیان محبت خود در دل سخن‌شناسان می‌بندند و رنگین
بیانان که بلبلان خوش‌نوای چمن اتحاد اند جا در گوشهٔ خاطر زنده‌دلان می‌کنند مدام دوستی و صفا کار ایشان ست
و آشنا پیشی شعار ایشان ست

بلبل بوستان دوستیم | گوشهٔ خاطر آشیانهٔ ماست

آه ما نغمه‌سرایان مقام عشق و محبت غیر از نوای دردآمودی برنمی‌آریم و سوای توجه الی الله و نفی ارادات
و مرادات خود آهنگی در دل نداریم این آه و نالهٔ ما همگی ترانهای جان‌سوزیست اگر گوش شنوا داری
و هر صحیفه و رسالهٔ ما تماماً شمع دل‌افروزیست اگر بچشم انصاف در نظر آری بیت الغزل

نغمه‌سنج مقام عاشقیم | نالهٔ ما همه ترانهٔ ماست

آه کسانی را که حق تعالی مشغول بذکر خود میگرداند
و در حلقهٔ ذاکران خویش می‌نشاند هرگز برای قوت بدر اهل دنیا نمی‌دوانند و بدست قدرت خود احتیاج
ایشان بانها میرساند و این متوکلان از احاطهٔ توکل علی الله بیرون نمیروند و از فکر و تردد روزی پریشان حال
نمی‌شوند جمعیت دل نصیب این پاکان ست و حق تعالی کفیل رزق ایشان وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ
بیت الغزل

همچو تسبیح رشتهٔ تقدیر | جامع رزق دانه دانهٔ ماست

آه ای شاهد حقیقی و ای
محبوب تحقیقی جل سلطانک ما فریفتگان جمال با کمال تراییم در تمام آفاق غیر از آیات باهرهٔ تو بنظر نمی‌آید و هیچ وجه
در هیچ طرف سوای ظهور وجه الله نمی‌نماید اگر نور ایمان ست جلوه‌فروش از تجلی روی تست و اگر ظلمت کفر
است سیه‌پوش از سایهٔ گیسوی تو غرضکه الحمد لله بعجب نیرنگی تو لیل و نهار میگذرانیم و در تماشای بوقلمونی
صنعت تو حیرانیم و هر سو که نظر می‌اندازیم همان مشاهدهٔ تجلیات رنگارنگ تو می‌سازیم بیت الغزل

غیر زلف و رخ تو ننماید | شب و روزی که در زمانهٔ ماست

آه سبحان الله اگرچه عمر چون زیاده می‌شود موت
قریب‌تر میگردد و بس باید که آگاهی هر زمان زیاده شود لیکن ما غافلان را هر روز غفلت در غفلت می‌افزاید
و هر چند که زندگی چون طول می‌کشد رشتهٔ بقا در دنیا کوتاه می‌شود پس لازم ست که از طول امل باز داشته شود
اما هر وقت ما جاهلان را حسرت در حسرت بافزایش می‌آید و امروز ست یا فردا که این افسانه تمام می‌شود
و هر کس بخواب مرگ میرود وَاللّٰهُ هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلَا نَوْمٌ بیت الغزل

سر زمان خواب غفلت افزاید | زندگانی ما فسانهٔ ماست

آه ۹۸ حق تعالی در هر جا بهیج جای جلوه فرماست و در دل هر کسی بطور علیحده تسلی نما معاملهٔ گفت وشنید تشخصات شما با شماست و در مطالعهٔ دید و فهمید تشخص ما بهانهٔ ماست كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ

مقطع

او بهر صورت ست پرده کشا | پیش ما درد این بهانهٔ ماست

آه ۹۹ عاشقان بیجان با آنکه جانی ندارند از زمین تا آسمان می جهند و دلدادگان ناتوان با وجودیکه زار و نزار اندر روز و شب می طپند حق تعالی ایشان را تا بمقصود رساند و بمقام وصل نشاند وَاللّٰهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ

مطلع

جان نماند ست وجهیدن باقی ست | دل بجانی وطپیدن باقی ست

آه ۱۰۰ شوریدگان جنون عشق با وجود سینه چاکی گریبان هم میخواهند که چاک نمایند وآزاده خاطران وارسته مزاج با این همه بیباکی از قید جامهٔ تن می خواهند که برآیند حق سبحانه این سوازدگان را بوصل عریانی خویش مشرف سازد و بمعانقهٔ وَاللّٰهُ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ بنوازد

بیت الغزل

غنچه سان در دل صد پارهٔ من | هوس جامه دریدن باقی ست

آه ۱۰۱ ای عشق جانگدازه وای محبت شعبده باز جان ناتوان عاشقان را بآتش خود گداختی و دل طپیدن مشتاقان را بنیرنگی خویش خون ساختی آخر انچه مدعاست آن را هم بجذب خود بایشان برسان و وصل بلافصل نصیب گردان تا مدام بیاسایند و حاصل این همه آزار معلوم نمایند والا اکنون فرصت زندگی مرکب جهانده و مانند چشم بیمار غیر از چکیدن اشکی باقی نمانده

بیت الغزل

دل ز دست تو سراسر خون شد | مگر از دیده چکیدن باقی ست

آه ۱۰۲ هرچند که عاشق در آتش اشتیاق سوخت لیکن از مشاهدهٔ تجلی ذات بحت مشعلی نیفروخت که ظهورات بی انتهای اسما و صفات را انتها هی نیست و کسی را من حیث هی هی از ذات مطلق آگاهی نه هر که این گلستان بی پایان را هر قدر که می بیند گل نوی از اعتبارات و اضافات این گلزار می چیند هر گل و داغ درین چمن پا بگل ست و هر لالهٔ خیال درین لاله زار داغ حسرت بدل شعلهٔ طور درین وادی شمع لن ترانی می افروزد و دل سنگ از آتش درونی خود مدام درین میدان میسوزد

مقطع

سوختم در دجو شمع و حال | گل داغ از فرچیدن باقی ست

آه ۱۰۳ هستی بی بود هر آدمی عجب عالمی دارد که با وجود این همه بی ثباتی هر لحظه جهانی از خیالات در ذهن می آرد و با آنکه خود هیچ محض ست هر جا که مانند حباب چشم می کشاید آسمانی جدا از زمین سماوات تماشا می نماید فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ وَاللّٰهُ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ

هستیم هیچ و حباب آسا طلسمی بسته است | چشم هر جا وا نمایم آسمان دیگرست

آه ۱۰۴ عاشق صادق بهیچ صورت از معشوق رنجیده خاطر نمی شود و یار موافق بکدام نوع از یار برکنده دل نمی گردد هنگام عطای نعما شکر و ثنای حبیب خود می گوید و وقت نزول بلا فقط استرضای او میجوید غرضکه

هر طریق همان بسوی او میرود و باوجود آزرده جائی از و آزرده خاطر نمیشود | هر کسی رنجید از خویت ولی آن کس کداو
گر نمی رنجد ز تو آزرده جائی دیگرست | آه ۸۹ ای عشق پر زور وای محبت پر شور تا توانی که تو اینها را با آتش شوق
گداخته و ضعیفانیکه تو ایشان را در آزار الفت گرفتار ساخته عجب سمها بعمل می آرند و طرفه قوت و طاقت
دارند که باوجود این همه نرم دلیها سخت جانان بی بدل اند و باینقدر زار نالیها استقامت پیشگان اکمل بیت الغزل
جسم چون کاهی و کوه تحتیت بر داشتند | ناتوانان ترا تاب و توانی دیگرست | آه ۹۰ از خود رفتن را همراهی حضور و نیست
و از زیستن تا مردن چندان راهی دور نه همین زملهٔ دمی ست نه فاصلهٔ قدمی قافلهٔ که سلامت درین
راه همراهش توان رفت اعمال نیک و ایمان قوی ست نه این هم صحبتان و هم خانگان دنیوی کاروان
انقالم جدست و حافظ و ناصر خدا مقطع | میروم جائی که هرگز همرهی کار نیست | درد از خود رفتگان را کاروانی دیگرست
آه ۹۱ فلک کجرفتار فقط نه بر استکاران کج می باز دعموماً هر که دلی دارد آن را بیدل می سازد که گردش زمانه
مقتضی همین معنی ست پس نظر توجه باین طرف گماشتن لایعنی ست مطلع | تنها نه خاطرم فلک از کین شکسته است
چون گل هزارها دل رنگین شکسته است | آه ۹۲ صافی دلان و خودشناسان از تحسین کسی خوشدل نمی شوند مگر بقدر
مقتضای بشریت و از نفرین احدی شکسته خاطر نمیگردند الا بضرورت حفاظت آدمیت و گرچنین عرفا
برای آن بیان معارف نمیفرمایند که کسی بران تعریف ایشان کند و یا تحمیت نفسی از دست حسد آن سبلت
خویش بکند که این پاک نژادان را کار با خدا و رسول اوست نه نظر بر رد و قبول هر مزورشت نکو بیت الغزل
حیف ست بر دلی که بمیدان گفتگوش | تحسین درست کرده و نفرین شکسته است | آه ۹۳ داغ جنون الهی هر سربازی
را که سرافراز می سازد و کلاه درویشانه اش می پوشاند اهل ارتفاع دنیای دون را از نظر می اندازد و در محفل
اعلی علیین می نشاند و خوشهٔ پروین سپهر کجرفتار پیش کجکلاهی او سر نیاز میساید و دیوان خانه نشین امرا
و سلاطین با اقتدار مقابل کنج فراغت او بیش از زندانی نمی نماید پس ای خالق آسمان و زمین و ای بخش
قانعین متوکلین بیت الغزل | بر هر سری که داغ جنونت قدم نهاد | ظرف کلهٔ نخوتش پروین شکسته است
آه ۹۴ علمای یعنی بر مسئلهٔ ظاهری می جنگند و نظر بر معاملهٔ باطن نمیکنند و عرفای مستغنی انقطاع از ما سوی و توجه
الی الله را می نگرند و چندان ملتفت بسوی هر حرکت آدمی نمی شوند و زاهدان باریا از دام سبحه و مصلا
بیرون نمی جهند و تارکان دنیا عهد بسته با مولی نمی شکنند بیت الغزل | زاهد تو و مدام غم سبحه و وضو
گاه آن شکسته است و گه این گسسته است | آه ۹۵ بیماران چشم یار را شربت دینار بکار نمی آید و دل از کف دادگان

تهی دست را درم در مشت نمی باید که شکسته حالی ایشان را سیم و زر درست نمی نماید و عقدهٔ کار ایشان جز بناخن ابرو نمی کشاید **مقطع**

سیم و زرم بکار نیاید که مثل درو | حال دلم ز ساعد سیمین شکسته است

آه خداوندا استعدادات تمام عالم از کیفیت وجود بی‌همتای مطلق تو جرعه نوش گشته و فیض وجود ظلی تو هر شخص را مست این باده ساخته و موجودات جملهٔ جهان از نشأ تضمن وجوب ذاتی تو مستفیض شده و سرشاری صهبای وجوب بالغیر هر موجود ممکن را نواخته آنجا جام تعین هر مخلوق پر از شراب شهود خالق ست و ساغر تشخص هر مصنوع مملو از می تجلی صانع هر سو جلوه پردازی انوار تست و هر چشم روشن از سرمهٔ دیدار تو **مطلع**

عالم همه از بادهٔ دیدار تو مست ست | هر چشم چو نرگس بجهان جام بدست ست

آه روشن طالعان این سرا هر چند که بزعم خویش مثل چراغ خود را منور بنور دولت می پندارند لیکن همیشه ظلمت غفلت ته دل و تیره بختی زیر پا در کمین دارند و بلند بختان دنیا اگرچه مثال هما از باد غرور در هوا پروازی می نمایند اما مدام مانند سایهٔ بال هما سر بر زمین اضطرار می سایند و گو که بصورت سربلند اند یعنی پست فطرت اند **بیت الغزل**

بر دولت دنیای خود ای شاه چه نازی | چون ظل هما بخت بلندت همه پست ست

آه اغنیای تجمل آرا هرچند که جمعیت دنیوی میسر ست اما باطن پریشانی دارند و مدام گرفتار انواع اندیشها هستند و فقرای صاحب توکل اگرچه پریشان حالی ظاهری نصیب ست لیکن جمعیت دلی بدست می آرند و همیشه از کیفیت آزاده خاطری مست اند و اهل دنیا از خالق غافل اند و بخلق مائل فقرا از جاهل منحرف اند و بحق مشتغل آه آم اینها همان خیال زلف یار ست نه سلسلهٔ وساوس اغیار **بیت الغزل**

در عین پریشانی خود با دل جمع ست | آزادهٔ ما دل بسر زلف تو بست ست

آه تاثیر در کام از صفای قلب پیدا می شود و اثر در سخن از درد دل بهم میرسد کلام تیره باطنان در قلوب جا نمی نماید و سخن بیدردان بخاطرها نمی آید و اگر قلب با صفا و دل پر درد ست هر سخن با اثر و درد آه ست **بیت الغزل**

دل صاف کن ار طالب تاثیر کلامی | در تیر زدن کار همین صافی شست ست

آه ای نسیم قبول آگاهی و ای خورشید مشاهدهٔ الهی این خاکسار اختیار از کف داده مانند نقش قدم چشم انتظار براه شوق کشاده و این نامهٔ سیاه از نظر افتاده مثل سایه سر تسلیم بر زمین عجز نهاده بیا بیا و مرا از من برباد از نور ظهور خویش خانهٔ تاریک دلی را روشن فرما **مطلع**

بیا چون سایه گشتم فرش راه مهر سیماییت | ز خود رفتن بهر یک لحظه خالی میکنم جایت

آه مشاهدهٔ بهار گلشن وجه الله که ظهور تجلیات صفاتیه و اسمائیهٔ حق باشد بی انقطاع از ماسوی و ترک دنیا چنانچه باید حاصل نمی شود و معاینهٔ عالم بالا که عالم جبروت و ملکوت بود بی کم نمودن مشاغل ناسوتیه و مشتهیات حسیه کما هو حقه نصیب نمی گردد

۱ بابا قدس رب اعلی وای مرتبهٔ علیای حق تعالی بیت الغزل | بگلگشتن وی تو دل برخاست از دنیا
بعالم بالاست یعنی سر د بالایت | آه ۱۱۸ طپیدن دل همین تقلب قلب ست بحالات انقباض و انبساط و غلطیدن
ما لشنه و ضیق گشتن بکیفیات غم و نشاط و همین تحول احوال انسانی کشاد و بست چشم تماشاست بر جمال با کمال
خورشید تجلیات جمالی و جلالی ربانی فاعتبروا یا اولی الابصار بیت الغزل | طپیدنهای دل چون ذره آخر خورشید رو من
کشاد و بست مژگانش بود بهر تماشایت | آه ۱۱۹ ای فیض فیض جود وای ساقی صهبای کرم و جود جام دل ما امیدوار
می جذب و محبت تست هر قدر که عنایت شود و ساغر تعین ما تشنه کام شراب بقا بالله است درد و صاف هر چه
مرحمت گردد انت الوهاب بیت الغزل | بدرد و صاف کارم نیست گر فیض تو بنوازد | همان یک مستی سرشار میخواهم ز صهبایت
آه ۱۲۰ نقش مدعا در صحبت صافی دلان می نشیند و شاهد مقصود در مرآت دلها روی می بیند پس در گوشهٔ خاطر
صاحبدلان جا باید نمود بحضور این صفا پیشگان چون آیینه از صفا با المؤمن مرآة المؤمن سه
بیا با صافدلان نقش مدعا اینجاست | چو نقش عشق بدلها نشین صفا اینجاست | آه ۱۲۱ اهل حق را در هر باطل و حق عیان
حق می نماید و ناظران وجود مطلق را در دیر و کعبه قدرت معبود بحق بنظر می آید کفر و اسلام ناشی از رعنائی
اضلال و هدایت اوست و هر بد و نیک فی الحقیقة راجع بدو و الی الله ترجع الامور کلها و الیه المصیر سه
بسوی او کشد ار باطل ست و رحق ست | ز دیر و کعبه مرا میرسد خدا اینجاست | والله بکل شیء محیط آه ۱۲۲ اگر
خواهی که حق بین شوی چشم خود بینی را مانند نقش قدم با خاک برابر ساز و اگر خواهی که آسوده دل گردی سرکشی
را بر زمین عجز و مسکنت انداز سه | برنگ نقش قدم دیده فرش راهش کن | بخاک مسکنت آسوده شو که جا اینجاست
آه ۱۲۳ ای وادی مقدس وجود مطلق هر چند که زمین پاک مرتبهٔ اطلاق تو خس و خاشاک اضافات از خود رفته
نظر بخویش ازین همه نسبتهای مقیده مبراست اما تمام ریگستان اعتبارات موهومه نیز در همان دشت موج میزند
و بزنجیر تقیید پای هر موجود را مقید می کند و هر سالک تحیر را اگرچه بزعم خود سلسلهٔ این همه تعینات موهومه را گسسته
همان بسوی ذات بحت اطلاق میدود و لیکن در هر گام بیابان اطلاق در دام تقیید نوی گرفتار میگردد
باوجودیکه از میدان وسیع اطلاق بیرون نمیرود و باز اسیر تعینی از تعینات می نماید و آزاد مطلق نمیگردد مطلع
موج ریگستان بپایم افگند زنجیر دشت | میشوم ناچار در هر گام دامن گیر دشت | آه ۱۲۴ آبادی وادی جنون از گردش
احوال گوناگون مجانین عشق و محبت ست و تحریر نقشهٔ تعمیر دشت وحشت باقلام اقدام از خود رفتگان صحرای
بی انتهای مودت ست و هر نقش پای چنین از خود گذشتگان گویا عمارتی ست که در بیابان تنهائی برپا شده

و بر گردش حال چنین از خود شدگان باب فراخی ست که بر مسافران مقام یکتائی وا گشت بیت الغزل

نقش پای من نماید نقشهٔ تعمیر دشت | کرده ام آباد و اویها ز گردشهای خود

آه ۱۲۳ از بسکه فضای وشت اطلاق هر وقت نصب العین سوداز دهٔ جمال هستی مطلق و وجود بحت می باشد هر نفس دل وارسته او را رنگ توحشی از دست تقید مقیدات کونیه در باطن پیدا می آرد و غبار خاطری از طرف این و آن بر می انگیزد و مدام همان استغراق تمام در مشاهدهٔ حضرت اطلاق میجوید و هر زمان میگوید که

ریگ وحشت هر دم از خاطر بر انگیزد غبار | میکشد از بیخودی بر لوح دل تصویر دشت

آه ۱۲۴ نشان قبور گویا نقش پای رفتگان راه فناست مردم صاحب بصیرت را رهنما که عبرت و خبرت از مشاهدهٔ آن بهم میرسانند و خود را سالک همین راه میدانند فاعتبروا یا اولی الابصار بیت الغزل

سرگذشت رفتگان پیداست زین تحریر دشت | در وسط جادها صحرا بخط نوشته است

آه ۱۲۵ دل شگفته می باید و خاطر آزرده نشاید این زمان هر امر که پیش می آید و هر چه رو نماید همه گلزار است و عین بهار مطلع

گر دل است شگفتگی دوچار است | هر سو سبزه و اسکنی بهار است

بهر صورتی که اینجا نقش بسته همان در انتظار فنا نشسته و هر موجودیکه درین ره گذر چشم تماشا کشوده آخر کار رفته رفته خود را پامال حوادث نموده غرضکه همه گرم سفر اند و نشستگان نیز چون رفتگان میروند بیت الغزل

هر نقش قدم که دیدی اینجا | چشمی ست که محو انتظار است

آه ۱۲۶ سرخروئی دو جهان درین گلستان نصیب همان دل افگار است که مانند گل خون گشتهٔ مشاهدهٔ روی یار است و تازه دلی بجز ان درین بوستان قسمت همان غمخوار است که مثل غنچه گرفته خاطر در فکر دهان دلدار است که بهار باغ وجود از جلوه سازی گل روی اوست و تازگی گلزار گفت و شنود از زمزمه پردازی غنچهٔ دهان سخن گوی او فرد

گل جز گل روی یار نبود | غنچه جز غنچهٔ دهن نیست

اگر همکلامی بلا اگر میخواهی با خموشی بجوش و اگر درود الهامات میجوئی در مراقبات بکوش و اگر فنا فی الله می طلبی با نانیت مخروش و اگر خریدار یار خود فروشی خود را بدست او نه فروش سه

ای درد فروختیم خود را | در دست کسی که خود فروش است

آه ۱۲۷ بزور عقل و فکر صفای باطن بدست نمی آید تا که حق سبحانه باصطفای خاص خود قبول نمی فرماید و اگر چنین نمی بود پس هر حکیم از انبیا و اولیا پیش قدمی می نمود تامل و تفکر در جناب کبریای الهی هیچ بکار نمی آید همان خضوع و خشوع و رجوع دائمی الی الله می باید تا باشد که خدا فضل نماید و در سلک مقبولان خود منسلک فرماید هر قدر که تواند شد در دلهای اهل الله جا پیدا باید نمود و بر اعتماد فکر و تردد خویش اوقات ضائع نباید فرمود و نیز و بر در هر کدام درویش که فی الحقیقة باب الله است برو و عبث و بیهوده از تفکر لاحاصل سرزانو مشو سه

فکر از دید صفا معذورست | چشم آئینهٔ زانو کورست | آه ١٣٠ اگر خورشید هر روز یک درجه بر آسمان طی مینماید
عارف هر روز یک درجه در عرفان ترقی میفرماید حدیث وَمَنِ اسْتَوَىٰ يَوْمَاهُ فَهُوَ مَغْبُونٌ ـــه
نماید درجه طی در و هر روز | تو آن گهشتن که شمس العارفین ست | آه ١٣١ حرکت بجا و بیجا هم واقع میشود و لغو و غیر لغو نیز
بود اما سکون همه وقت بجا و موقع می باشد و سکون بیجا و سکون لغو چون حرکت بیجا و حرکت لغو از زبان کسی
نشنیده نشده و در محاوره نیست پس معلوم گشت که در اصل فی حد نفسه سکون بیجا و لغو نمی باشد و گوشه گزینی و
خانه نشینی در دنیا و عقبی نیک نام و نیک انجام می گرداند که هم باعث قربت و طمانینت نزد خداست و هم موجب
عزت و شهرت در دنیا ـــه | هیچو نگین لغو نیست گوشه گزینی من | خانه نشین گشتم نام برآورده است
آه ١٣٢ از پا نشستگان خاکسار راه فنا بچشم می نمایند و جان خستگان دل افگار با هرکس بتواضع پیش می آیند و
با آنکه مدام بهر یک مقام استقامت نشسته میمانند پیوسته برداشته دل ازین جهانند و هر لحظه بسوی دوست میروند
و هر لحه خود از نظر خویش غائب می شوند بیت الغزل | چون نقش پا بچشم رود در ره فنا
هرچند خاکسار تو از پا نشسته است | آه ١٣٣ هرچند که هر سو همان معامله فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ روبکارست
لیکن مدام کور باطنان را لَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا مانع دیدارست و اگرچه هر جا وَهُوَ يُدْرِكُ الْأَبْصَارَ
نوربخش همه انظارست اما همیشه غافل لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ پرده وارست آه ١٣٤ افسوس که هرچند محبوب
هیچگاه از هیچکس نهفته لیکن هیچکس هیچگاه لذت دیدار او نیافته مَنْ كَانَ فِي هَٰذِهِ أَعْمَىٰ فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَىٰ ـــه
حیف صد حیف ست مثل آئینه از سادگی | محو دیداریم و ما را لذت دیدار نیست | آه ١٣٥ دل انسانی عجب بوقلمونی دارد
که اگر صاف و نورانی ست آئینهٔ وجه رحمانی و اگر کدر و ظلمانی ست ننگ مرتبهٔ حیوانی ست و در بساط انسان بیچاره
همین یک گوشت پاره است خدایش آئینه دار جمال دوست سازد تا از نادانی بدشمنی خود نپردازد حدیث
إِنَّ فِي جَسَدِ ابْنِ آدَمَ لَمُضْغَةً إِذَا صَلَحَتْ صَلَحَ الْجَسَدُ كُلُّهُ وَإِذَا فَسَدَتْ فَسَدَ الْجَسَدُ كُلُّهُ أَلَا وَهِيَ الْقَلْبُ
ـــه دشمن اینست و آشنا این ست | هرچه هست از برای ما این ست | آه ١٣٦ تمام موجودات ممکنات چه مادیات
و چه مجردات اتقان از امتیازات اعتباریه یافته و صنعت حق تعالی این همه آراستهٔ خوبی بود از رشتهٔ هم
یافت صُنْعَ اللَّهِ الَّذِي أَتْقَنَ كُلَّ شَيْءٍ بیت الغزل | آمد بنظر تماشای عالم | از رشتهٔ هم تار و پود ست
آه ١٣٧ فهم درست که ادراک صحیح دارد غیر از همان یک وجود حقیقی حق سبحانه هیچ بنظر نمی آرد و همه موجودات را از
تضمن وجود او جل سلطانه موجود می پندارد و کلمهٔ طیبهٔ لَا إِلَٰهَ إِلَّا اللَّهُ را مشعر همین معنی می انگارد و همه از دوست

در هیچ جا جلوه گر نیست جز دوست ـــــ | موجود از دوست گر بفهمی | ای درد هر انچه در وجود است

آه ۱۳۱ حقیقت هر شخص منشأ نشو و نمای اوست و تا بحقیقت خود رسیدن کمال و منتهای او آغاز تو همان انجام تست و در تو اختتام دورهٔ تمام اِنَّ النِّهَایَةَ هِیَ

الرُّجُوعُ اِلَی البِدَایَةِ رباعی | آن مرتبه ما که حقیقت ماست | مبدأ و معاد را از او تمام است | یعنی که چو پرگار درین دوره دوام

ما از خود و آغاز خود و انجام است | آه ۱۳۲ از وقتیکه کیفیت جذبه در باطن مستکن گشته بخاطر فاتر جا پیدا کرده است

الحمد لله که دل بحق مائل عجب لطف صفا بهم رسانیده و آین بادهٔ پیمای حالت جذب بادیه پیمائیهای طی منازل وسلوک بسهولت سرانجام کنانیده و دل بحق مشتغل را چنان سکونت و آرام بخشیده که حالا هیچ طرف نمی دود و از دیدن عجائبات ناسوتیه از جا نمیرود و مدام قائم بر یک مقام استقامت است حدیث اَلْاِسْتِقَامَةُ فَوْقَ الْکَرَامَةِ

رباعی تا نشأ لطبعم آشنا گردیده است	دل مالک حمد ملک صفا گردیده است
پیمودن بادهٔ دشت پیمائی داشت	سینای میم آبله پا گردیده است

آه ۱۳۳ ای یاران دوستان بسیر باغ و بوستان و هوای ابر و باران و موسم فصل بهاران هیچ لطفی ندارد و مردم آشنا پرست را زیاده تر بدرد می آرد که گلگشت باغ داغ می نماید و قطرات باران چون تیر باران بنظر می آید و این ماجرا بیان حال اهل محبت و وفاست نه شرح احوال خود غرضان پر دغا عاشقان صادق این کلام را خواهند فهمید و فاسقان منافق بمغز این سخن نخواهند رسید زیاده عاقبت بخیر باد و دنیا بی بنیاد رباعی

ای درد هوای ابر و باران بگذشت	افسوس که بی صحبت یاران بگذشت
نوعی که مرا فصل بهاران بگذشت	باید فهمید ش ز جنس پائیز

آه ۱۳۴ حاسدان از کامیابی دیگران می سوزند و باوجودیکه خود باعث امر باشند بی اختیار از نار حسد می افروزند و روز و شب درین مصیبت سرگردانند و باهمدیگر از حسد دست و گریبان مطلع | آسمان چون کاسهٔ ارمیکند از شیر صبح

پنجهٔ خورشید میگردد گریبان گیر صبح | آه ۱۳۵ خدا داند که تا وقت مردن هر آدمی را چها پیش آید و بوقلمونی زمانه چه رنگها نماید بدولت غفلت این همه مردم بفراغ خاطر زندگی می گذرانند و بر امید اینکه امروز چنین می شود و فردا چنان خواهد شد مرکب طول امل می دوانند و الا اگر همه صور ممکنهٔ مصائب این جهانی را در خیال آرند هیچگاه از خوف الهی سر بر ندارند و چون مردگان بر خاک مسکنت افتاده مانند و سلامت و عافیت یک یک آن را بس غنیمت دانند که واجب را در افاضهٔ وجوب هر ممکن زشت و خوب برابر است و واهب را در وهب وجود هر مومن و یهود مثل همدیگر و گرنه همه را بیک طور می آفرید و اختلافات از اینان بر طرف میگردید و هیچ مکروه بهیچ کس نمیرسید و هیچ موجود ذی علم سوای آرام و راحت خبر نمیدید پس هر قدر که بخیریت گذشته و میگذرد محض عنایت الهی ست

وجای شکر نمودن ست وتا مردن روبکار معاملات غیرمتناهی ست ومحل خائف بودن ست او سبحانه بتصدق خاتم النبیین خاتمه بالخیر گرداند وباسلامت ایمان تا گور رساند آن زمان توقع ست که در عقبی هم خواهد بخشید وبسوی معاصی ما نخواهد دید چنانچه هرکس را کارهای عظیم درپیش ست مطلع

| آدمی ای خود دشمن خویش ست | مرگ بازیست کارها دارد |
| زندگی انتظارها دارد | |

آه توانگران بهرجا آئینه خانها تیار می کنند وبوستانها درست می سازند وعاشقان ازین چیزها هیچ نمی طلبند وبهوا وهوس نمی پردازند همان محو تماشای یار اند وازشکسته رنگیهای خویش رشک بهار بیت الغزل

| هر زمان از شکسته رنگیها | چمن با بهارها دارد |

آه عهد روز میثاق با بندگان را موجب اشتیاق ست وقرار وعدهٔ دیدار آخرت باعث بیقراری دلهای مشتاق حق تعالی با ایمان ازینجا برد وشفاعت رسول ودیدار خود نصیب کند وبشارتی که از حضرت قبلهٔ کونین شنیده بظهور آرد بیت الغزل

| بی قرارم نموده است چنین | آنکه با من قرارها دارد |

آه مرتبهٔ عرش ربانی که مقام استوای رحمانی ست والرحمن علی العرش استوی گویا آستانهٔ حضرت واجب تعالی ست ومحدد جهات ومحیط همه حلقها ست ودیگر دوری الاجسام را تا آنجا رسائی محال ومقصود تفوق بران محض وهم وخیال معهذا مشتاقان لقا را همه شب وروز تمنای وصل عریان دارند وازاسما وصفات هم گذشته وصول بذات بحت میخواهند

| آستان بوسیش محال وهم | ذوق بوس وکنارها دارد |

آه اصحاب طریقهٔ علیهٔ نقشبندیه لب بذکر جهر نمی کشایند وهمان اکتفا بمراقبهٔ قلب وذکر خفی می نمایند تا همسایگان از شعلهٔ آواز ایشان نسوزند وباشندگان جوار از خواب راحت تصدیع نکشند بیت الغزل

| از نم دم زبیم همسایه | آه از بس شرارها دارد |

آه این هرده رساله که نالهٔ درد وآه سرد باشد وتیر سرکش اند سردست بکار می آیند وهرکس را بقدر استعداد او فائده وتاثیری نمایند وخوض وتامل بسیار میخواهند ومانند علم الکتاب چندان بعید از افهام عوام نیستند و انشاء الله تعالی اگر بنظر کدام صاحبدلی خواهند گذشت کارها خواهند کرد وگویا به نشانه خواهند رسید وانچه منظور ست بظهور خواهد آمد حق تعالی سخن را بسخن فهمان رساند بیت الغزل

| بر نشانه خدا کند که خورد | تیر آهم گذارها دارد |

آه الحمد لله که هرچند تشخص عنصری من مدام در تقید عبودیت پابگل ست لیکن همیشه دل اطلاق منزل همان بسوی مرتبهٔ الوهیت مائل ست وهیچ اعتباری را از اعتبارات بخاطر نمی آرد وهر آن همان توجه بسوی حضرت ذات دارد وهردم بی اختیارانه از زمین هستی اعتباری خویش برمیخیزد وبطرف آسمان وجود حقیقی میگریزد عرضکه عجب عاشق دلداده است وطرفه معامله افتاده

با حسن تقویم که از قدیم جا داشت باز از اسفل السافلین بجان طرف قدم نهاد **مقطع** میرود درد باز در کویش
چه کند اضطرارها دارد آه[۱۴۹] مرتبهٔ ظلال اسما که وجود ظلیش هم می گویند بلا تشبیه گویا زلف سیاه
شاهد حقیقی ست که گره از کار گشاده و سایهٔ انبساطش بر سر حقائق ممکنات افتاده و آن معشوق طناز
چنانچه بار سال این گیسو هر سو بجلوه پردازی ظهورات جمال با کمال خویش پرداخته همچنین بوسیلهٔ این کمند
دلهای مشتاقان خود بطرف بالا کشیده ناظر وجه الله ساخته غرضکه بقلم صنع خویش هر لحظه تصاویر تجلیات
بر صفحهٔ امکان می کشد و خاطر جمیع حقائق ممکنات معدومه را بعطای جود پریشان خود می کشد. وَهُوَ عَلیٰ
كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْر **مطلع** تا گره از زلف آن شوخ باز میکند خاطر جمع جهانی را پریشان می کند
آه[۱۵۰] این بندهٔ دل از دنیا برکنده را حق تعالی بعنایت خود اندکی چشم بصیرت کشوده و قدری کشف حقیقت
نموده از این جهت بی اختیار از این آلهٔ باطلهٔ اعتبارات کونیه که قابل نفی هستند و مانند بتان سنگ راه مردم
حق پرستند هر چند نگاه توجه میدزدم و اصلا متوجه بسوی امور دنیاوی نمی شوم لیکن باز بمقتضای بشریت
خار لوازم زندگی در پای بندگی گاه گاه می خلد و رنج و راحت ظاهری قدری بقدری کار خود میکند و اگرچه با این
اصنام ارباب بی بنا در وانست خویش دو چار میگردم ما لی قصد بعضی اوقات مژگان پر آزار اختلاط این سیه
چشمان چون عقرب بالطبع نیش میزند حق تعالی محفوظ دارد و ترک حقیقی چنانچه دل میخواهد میسر آید و کمینه **بیت الغزل**
من نظر میدزدم از چشم بتان هر زمان با دل من کاوشی مژگان ایشان میکنند آه[۱۵۱] روی سادهٔ ذات بی کیف آلهیه
که آنرا وجه الله توان خواند چنانچه باید در دل سادهٔ مومنان خاطر آزادهٔ عارفان تجلی میفرماید و نظر توجه بطرف
این بندگان دلدادگان خویش می نماید پس مانند آئینه عبث این همه حیران می باشند که آن جلوه پرداز
سراپا ناز نگاه التفات بسوی دل صفا منزل عاشقان می نشاند نه که هر آئینه صورت پرست اقبول
میفرماید که لطافت جسمانی دیگرست و لطافت روحانی دیگر قدوسیت فرشتگان پیش نور آئینهٔ آدم
روئی ندارد و انجلای باطنی این خاکیان صفای ظاهری افلاکیان را بسجود می آرد **بیت الغزل**
ساده روی من بدل دارد نظر این آئینه خویش را از سادگی بیهوده حیران میکند
آه[۱۵۲] هر زمان ملاحظه بودن آن بصیر حقیقی جل سلطانه اهل حضور را دل از کف میرباید و هر سو بهان
بصارت بی کیف او بجز و چار چشم میفرماید و کاری که جذبهٔ آلهیه می نماید از هیچ سحر و جادو بظهور نمی آید
جادوگری خوش چشمان مجازی کجا بدلبری نگاه لطیف و جمیل حقیقی میرسد که هر دم بعجب طور

بندگان خود را بسوی خویشتن می کشد بیت الغزل
سحر و جادو را نمیداند غرض چشمان او

هرچه دل را می برد از دست ما آن میکند
آه[١٥٣] جانکنی دل شکستگان عشق و محبت اگرچه امر مبطن ست که هیچکس
نمی داند اما اشک ریزی چشم خونبار وجه ظاهری بر همه مرد و زن ست که جوی خون میدواند بیت الغزل

گرچه دل در پرده عمری جانکنیها کرده لیک
دیدهٔ خونبار هم کار نمایان می کند

آه[١٥٤] توانگران ظاهری اگرچه باغها و بوستانها دارند اما غنی طبعان باطنی از شگفتگیهای خود مدام
باغ و بهار اند بیت الغزل

خاطر رنگین ما هر لحظه صحن سینه را
از شگفتنهای دل رشک گلستان میکند

آه[١٥٥] این بنده درد تخلص دارد و حضرت قبلهٔ کونین من أیده الله بنصره سره عندلیب تخلص داشتند لهذا
کتاب خود را مسمی به نالهٔ عندلیب فرموده اند و پیر صحبت آنحضرت شاه سعد الله گلشن تخلص میکردند و مرشد
ایشان حضرت عبد الاحد که ملقب بلقب گل بودند وحدت تخلص می نمودند فقیر برعایت ترتیب این
تخلصها را درین مقطع غزل خویش به لطف موزون کرده مقطع
درد از بس عندلیب و گلشن و وحدت شده است

جلوهٔ روی گلی او را غزل خوان میکنند
آه[١٥٦] الهی اگر رحمت و عفو تو عذرخواه است پس چه باک از گناه است
و اگر عدل و بی نیازی تو سدراه ست پس روی طاعت هم سیاه ست مطلع
گر نه عفو تو عذرخواه بود

طاعت ما همه گناه بود
آه[١٥٧] هرچند که بظاهر ضبط کردن عاشق دلداده از خار مژگان چشمهٔ چشم را
خس پوش میفرماید اما هر لحظه از جوش اشک دریای تازه پیش می آید و هر لحظه او را غرق می نماید و چون
گرداب بآب از خود رفتن می کشاید حق تعالی دستگیری کند و بساحل کامیابی کشد
قطره ام بسکه میکند خس پوش

گریه ام آب زیر کاه بود
آه[١٥٨] چنانچه نور قمر مستفاد از نور شمس ست همچنین نور شمس منور از ظهور شمس
دیگرست که حقیقت بیان آنرا مشاهده میفرمایند و مانند ستارگان در روز شهود آن خود را گم می نمایند و لب
بکلمهٔ اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ می کشایند و هر سو بمعاملهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ میگرایند

دیده ام جلوهٔ رخی کامروز
مهر در چشم من چو ماه بود

آه[١٥٩] اگر یقین دلی و اعتماد کلی بر خدا دروازهٔ فارغبالی و بیخبرگی بروی انسان کشاید هیچ وسوسه و تردد
قوت بهم رسانیدن بخاطرش نیاید و توهم پرورش تن و جان او را پراگنده نماید و همان بر صراط مستقیم وَاُفَوِّضُ
اَمْرِیْٓ اِلَی اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌۢ بِالْعِبَادِ پوید و روزی خود از در هر امیر و وزیر نجوید بیت الغزل

یقین دل اگر بال فراغی بر من افشاند
توهم دست از اندیشهٔ جان و تن افشاند

آه[۱۶۰] الٰهی من خیراندیش تیر دعای بدی بسوی دشمن هم نمی اندازم و جز بخیر خواهی خلق الله لب وانمی سازم و طائر تیر دعای من در هوای خون‌افشانی کسی پرواز نمی نماید بلکه استدعای من همه آنست که همای اقبال از حسن قبول تو بال بسوی من کشاید و تو مراد کونین بعافیت واری و همیشه نظر ترحم بطرف من گماسے بطفیل حضرت رسول و مرشد مقبول من علیه و علی آله الصلوٰة والسلام بیت الغزل

نخواهم طائر تیری که خون دشمن افشاند	الٰهی مرغ اقبالی پری سوی من افشاند

آه[۱۶۱] اگر ملکیان زمیندار و صاحبان کشت وکار تخم قناعتی در زمین دل خود بکارند چنان واهم که دل از پیدا کردن ملک مدد معاش پرواز ند و مطلق اسباب دنیویه را در نظر نیارند و خرمن جمع مال را از برق بی نیازی تمام بسوزند و شمع توکل و غنای قلبی در فقرخانهٔ خود بفروزند بیت

اگر تخم قناعت کارد اندر زمین دل	چنان انجم که دهقان دخوا خرمن افشاند

آه[۱۶۲] چونکه ذات ممکن بیچاره عدم ست امتناع وجوب بالذات او چنان حرف هستی از لوح مرتبهٔ امکان او شسته که در حالت لحوق وجوب بالغیر و هنگام موجودیت نیز همان در مرتبهٔ عدم ذاتی خود ست و قدم از مقام عدم آباد خویش بیرون ننهاده و حشر نشر عالم وجود غبار معدومیت بالذات او را از جایش حرکت نداده بیت الغزل

وجوب امتناع گشته حرف هستی از امکان	غبارم بخیزد دشت حشر از دمن افشاند

آه[۱۶۳] همه مراتب موجودات را افاضهٔ وجود از طرف حضرت واجب می شود و هر ذرهٔ ممکنات را نور هستی از خورشید وجوب میرسد اگر شمس وجود واجبی از سمای وجوب بر عرض حقیقت امکانیه نتافتی هیچ ذره از ذرات حقائق ممکنه تابش نور وجودی نیافتی وَاللّٰهُ یُخْرِجُکُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ اِلَی النُّوْرِ بیت الغزل

بهر موجود فیض عالم بالا رسد اینجا	زری بر ذره‌ها خورشید از مهر وزن افشاند

آه[۱۶۴] بیان مخصوص بافراد اکمل نوع انسان ست نه درخور هر نادان کالحیوان از میت جسم نامی این آدم شکلان مانند سوسن اگر ده زبان رویدهرگز حرفی هیچکس نگوید اصلا گهرهای سخن آبدار از نها سفته نمی گردد و مطلقا لطائف اسرار از زبان ایشان گفته نمی شود همین بظاهر صورت انسان اند و همان بباطن و حقیقت جهول هیچدان ابر مداد سخنوران این درهامی بارد و زبان خامهٔ صاحب سخنان چنین حقائق باظهار می آرد اَلرَّحْمٰنُ عَلَّمَ الْقُرْاٰنَ خَلَقَ الْاِنْسَانَ عَلَّمَهُ الْبَیَانَ بیت الغزل

در افشانی زبان خامهٔ اهل سخن دارد	گهرهای سخن با ده زبان کی سوسن افشاند

آه[۱۶۵] هر تیره باطن را رقت قلب نصیب نمی شود و هر سیاه بخت را گداز دل حاصل نمیگردد و شمع طبع روشن هست که مدام اشک شوق می بارد و سوز و گداز دلی باظهار می آرد بیت الغزل

کجا هر تیره باطن از گداز دل خبر دارد | که چشم شمع اشک از دست طبع روشن افشاند | ۱۲۲ آه طالع مندان که دولت عشق
محبت دارند هر زمان از چشم گریان گهرها می بارند و روشن نجابانی که شمع بزم سوز و گداز اند خرمن دانهای
گوهر اشک انبار می سازند پس ای معشوق حقیقی و ای مطلوب تحقیقی جل شانک و عز سلطانک بیت الغزل
عجب نبود اگر از دولت عشق تو هر ساعت | گهر چون اشک در دو از چشم خرمن خرمن افشاند
۱۲۳ آه خداوندا من ممکن برین هستی بی اعتبار خود چه عهد با تو بندم مگر اینکه بقوت عنایت خویش مرا بر عهدهای
مرضیهٔ خود قائم داری و استقامت عطا فرمائی و من متغیر الاحوال باین کیفیت بیقراری چه قول و پیمان آرم
که دستگاه ثبات برامری از طرف خود ندارم مگر اینکه بتقویت نصرت خود مرا توثبات دم و استقامت قدم
مرحمت فرمائی که عهد را اعتباری و قول را قراری ضرورست و لا حول و لا قوة الا بک مطلع
عهد را اعتبار می باید | قول را هم قرار می باید | ۱۲۴ آه کار ارشادی بمن ساده لوح حواله شده
برای آن آدم هوشیاری می بایست و معاملهٔ اخاصنت نسبت مع الله که بمن ناکرده محنت سپرو گشته بهر آن
مرد صاحب نیابتی ضرور بود لیکن واو حق اقابلیتی شرط نیست بلکه قابلیت را داده او شرط ست و افوض
امری الی الله ان الله بصیر بالعباد بیت الغزل | بهر کاری که افتاده مرا | مردم کرده کار می باید
و الله یفعل ما یشاء و هو علی کل شیء قدیر ۱۲۵ آه ای نفس کیش تو بار خویش ست بیا بهیا بیان
می آری و از توابع خود استواری دوستیها منظور داری اندکی غور نما و اینهمه بغفلت میا بیت الغزل
سست پیمائی و همیگوئی | دوستی استوار می باید | ۱۲۶ آه جنس افعالی و اقوالی که ما هرزه کرداران داریم
جز آمرزش الهی خریداری ندارد و متاع اعمالی و احوالی که ما ضائع روزگاران باظهار می آریم سوای
غفران پناهی نامی برنمی آرد که شعار بندهٔ نالائق گناه ورزیدن ست و کار صاحب کریم و رحیم آمرزیدن
لا تقنطوا من الرحمة الواسعة لانه تعالی کتب علی نفسه الرحمة بیت الغزل | بهر کردار نا ملایم ما
لطف آمرزگار می باید | ۱۲۷ آه الهی من گداخته دل اگر نگریم چه کنم و من شرمنده و خجل اگر نخجه فرو نروم
بکجا روم سزاوار همچو من شرمساری همین چشم اشکباری ست و بس بیت الغزل | شمع سان بهر جان سوختهٔ ام
دیدهٔ اشکبار می باید | ۱۲۸ آه خداوندا تو میدانی که بنده را جذبهٔ عنایت تو چنان مست ساخته که نشاً
دنیا را از نظر من انداخته اگر بمقتضای بشریت حسب مرضی تو گاهی بجرعه نوشی کامرانی نفس و طبیعت هم
اقبال می نمایم از قدر ضرورت حیات حیوانی نمی افزایم و مطلق کیفیت تلذذ دنیاوی منظور نیست و سوای

رفع حوائج بشری منظور نه اینهم انچه بلا تردد و تلاش میسر آید نه آنکه دران سعی و کوشش خویش دخلی نماید تو مختاری بطوریکه خواهی داری والحق که دل عرفا بطرف بادهٔ کیفیت نشأ دنیا میل نمی نماید همان بقدر رفع ایذای خمار دردسری نماید که سَقَاهم ربُّهم شرابًا طَهورًا عبارت از همین اکل و شرب حلال و طیب معاش متوکلانه است وَاللّٰهُ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِين

ساقیا نشأئیست منظورم | رفع رنج خمار سے باید

آه ۱۵۴ یا الٰهی مراجز عنایت تو هیچ نمی باید و اینجا هرکس باحوال پرسی من می آید این انتظار دائمی و نگرانی باطنی خود را نزد که بیان نمایم و چگونه پیش هر اهل و نااهل بافشای این راز لب کشایم که من نالائق را از ادعای این حجاب می آید و عنایت الٰهی را لیاقتی می باید بر من ناکاره نظر فرما و در ضمن طهارت حضرت قبلهٔ کونین من الواث بشریه مرا از من پاک نما و انت رؤف بالعباد

پرسد از من چه بایدت هرکس

آه ۱۵۵ نالهٔ رسا در تنگنای خاطرهای تنگ اگرچه جا نماید چندان کارنیست اثر کردن در سخت دلان چون سنگ می باید که این تاثیر جز بمدد پروردگار نه آید بیت الغزل

بلکه گویم که یار سے باید | درد درکوه چه می نالی | ناله در کوهسار سے باید

آه ۱۵۶ اگر دل تو آگاه است از هر طرف بسوی حق راه است اندکی حالت عشقیه بهرسان باز همه جهان تجلی گاه دلدار است و قدری کیفیت جذبیه پیدا کن دیگر از هر جانب همان بصیر حقیقی با تو دو چار است فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَار بیت الغزل

عالم تمام جلوه گه دلبرمن ست | هرجا که دل کشود نظر او دوچار شد

آه ۱۵۷ خوشدلی ثمر تحمل کامرانی ست و شگفته خاطری بهار موسم جوانی در وقت پیری که هنگام دلگیری ست خندهٔ بیباکانه کجا و سرو دماغ شگفتگی بی شیبانه کرا این زمان اگر گاهی اندکی خنده رو می نماید زیاده از ان گریهٔ ندامت تر می فرماید و اگر رفته رفته قدری شگفتگی نیز سر می کشد بعد از ان گرفتگی بیشتر مسکند غرضکه رونق این جهان و بهار این گلستان متعلق بخوشدلی غافلانه است و منوط بشگفته خاطری جاهلانه والا این خاکدان غیر از تکدر در بساط خود ندارد و حقیقت فهمان را بغفلت نیارد که ایشان میدانند بیت الغزل

از خوشدلی بباغ جهان رونق ست و بس | هرگه دلی شگفت درینجا بهار شد

و گرنه این خرابه را با بهار چه کار و همه امور او ناپایدار کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَ اللّٰهِ الَّذِي لَيْسَ عِنْدَهُ صَبَاحٌ وَلَا مَسَاءٌ آه ۱۵۸ چون نسبت حضور شهود دوام و استقرار پیدا می کند و ملکهٔ این نسبت حاصل می شود چنان کیفیت بهم میرسد که اگر سالک بقصد خود را در غفلت اندازد هرگز فراموشی راه نیابد علی الدوام بی اختیار توجه بهمان سو می رود و عنان تکلف از دست اختیار او رها میشود و همیشه بی اراده متوجه

الی الله است و در خواب و بیداری بلا فتور آگاه. بیت الغزل | در دست اختیار ندارد عنان ضبط

در دین همه برای تو بی اختیار شد | آه ۱۷۷ صد حیف هر انسانیکه در باغ جهان گردیده و گل حسرتی ازین گلستان
نچیده و هزار افسوس هر جانی که بلب رسیده و روی مشاهده الهی ندیده مطلع | جانی که بلب رسیده باشد

ای وای گرت ندیده باشد | آه ۱۷۸ خردمندان دنیوی که سودازدگان محبت را نصیحتها می نمایند ظاهراً از ذائقه کیفیت
عشق نچشیده اند و هوشیاران ظاهری که زبان طعن بر مستان جذب الهی می کشایند غالباً روی تجلیات
وجدانیه ندیده اند و الا معاف میداشتند و معذور می انگاشتند شعر | ناصح که چنین به من درآویخت

غالب که ترا ندیده باشد | آه ۱۷۹ من در خیال خود میدانستم که هر آه من سوخته جان در هر دل اثر خواهد نمود
و هر ناله من نالان در هر خاطر تاثیر خواهد فرمود لیکن قاسی دلان نااهل را هیچ راهی نکشود و افسرده خاطران
پر جهل را هیچ تنبیهی نفزود و هر چند که بهما وقت خواندن و شنیدن این رسالهای اختیار از خود میروند
و متاثر می شوند و مشتاق نقل گرفتن میگردند و اکثرها می نویسانند یا خود می نویسند اما آنچه باید ثمرات آن
کم کسی را میسر می آید وَاللّٰهُ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ هُوَ الْهَادِي إِلَى سَبِيلِ الرَّشَادِ فرد | بر آه خویش بود خیال اثر مرا

هر چند کار کرد ولی آنقدر نکرد | آه ۱۸۰ ای مردان ابنای زمان عشقی که من دل فگار را همیشه بیقرار و مدام ضعیف
بیمار میداشت و هر دم علم ناله و آهی از دل این بسمل محبت می افراشت آخر کار از من ربود و محض بکرده متحرک نمود
بکسی از شما ضرری نرسانید و بیزار از خودی خویش نگردانید لَنَا أَعْمَالُنَا وَلَكُمْ أَعْمَالُكُمْ شما تا توانید
زنده باشید و بناخن حرص بیا روی دلهای خود را بخراشید وَاللّٰهُ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ بیت

عشقی که روز و شب پی جانش فتاده بود | گر گشت دور را بکسی خود ضرر نکرد

آه ۱۸۱ دنیاداران سست ایمان تا غرق در فکر روزی می بوند و دست بردار از اسباب دنیا نمی شوند و مدام
در تردد جمع رزق غلطان می باشند و آبروی قناعت بخاک ذلت می پاشند و عزت و شان
ایشان متعلق بجمع خزانه است و زندگانی ایشان محض از آب و دانه بیت | ز جمع رزق بود زندگی اهل دول

گر نماند زمانیکه آب و دانه نماند | آه ۱۸۲ چون عالم دنیا همه خود فانی ست تمنای باقی ماندن دریجا از نادانی
است هر قدر که ترا داراندیان در فکر طول امل اوقات ضائع مگردان و دیرپایی و زود وری اینجا
یکسان ست و در هر وقت موجود فی الخارج همان یک آنست خیال بقا در دنیا جز وهم و گمانی نیست
و از خضر و الیاس هم پیدا انشانه نه بیت الغزل | ز بسکه عالم دنیاست خود همه فانی

اگرچہ ماند ور خضر جاودانہ نہ ماند | كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَّيَبْقَىٰ وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ آہ ۱۵۴
مظاہر اضلال حق تعالیٰ کہ نفس و شیطان باشد حفظنا اللہ عن شرورہما مدام میخواہند کہ ہمہ جا معاملۂ مَنْ
يُضْلِلِ اللّٰهُ فَلَا هَادِيَ لَهُ ظہور نماید و آن رب العالمین تماسہ جانب ایشان گراید و مظاہر ہدایت او سبحانہ کہ انبیا
و اولیا بودند شرفنا اللہ ببرکاتہم ہمیشہ میخواہند کہ سراسر تجلّی مَنْ يَهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهُ جلوہ فرماید و آن
آن رب العالمین بکلّہ در حصۂ ایشان آید وَاللّٰهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطٌ | می کشیدش بسوی خویش ولے
در دقابوی خود نمی بیند | آہ ۱۵۵ عقلای قشری کلام اہل ذوق را نمی فہمند و از مشرب ایشان آگاہ
نمی باشند و از نافہمیدگی خویش تجہیل و اجتناب پیش می آیند و فضلای لفظی پی بمعانی سخنان عرفا نمی برند
و در ذہن خویش چیزی دیگر می تراشند و از عدم ادراک خود باب رد و قدح می کشایند حالانکہ این مستان
صہبای جذبۃ اللہ ہیچ پروای ایشان ندارند و مطلق التفات بسوی رد و بدل اینہا نمی آرند ہمان بہ مسلک
لَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ میروند و دست بردار از سخنان باکیفیت خود نمی شوند و تا دورۂ فلک و قرار برقرار است
عرفا را ہمین معاملہ رو بکار است | چرا این محتسب ہر دم بفکر جام میگردد | نمیگردم ز گرد میکدہ تا جام میگردد
آہ ۱۵۶ یا الٰہی در شبہا وقت نماز تہجد معاملات قرب و معیتی کہ با بندگان خود بطفیل رسول مقبول علیہ الصلوٰۃ والسلام
بمیان می آری اگر روزانہ ہم ہمان عنایت مبذول داری بعید از بندہ نوازی تو نیست فرد

شب گذشتہ بطوریکہ نزد من بودی	مکن دریغ گر امروز می تواند شد

آہ ۱۵۷ گداختہ دلان آگاہ را از گریہ و زاری فرصت کجا تا چشم تماشا بسوی نشاط دنیوی کشایند و نظارہ بازی
عیش و عشرت نمایند اشک ریزی ایشان چنان دوادوی ندارد کہ چشم تماشا نظر بجانب عجائب غفلت گمارد فرد

من چنان در رہ نظارہ قدم پیش نہم	اشک در دیدۂ دل قطرہ زنان می آید

آہ ۱۵۸ اگر خواہی کہ از چشم زخم زمانہ محفوظ مانی با گریہ و زاری بساز کہ گردون دون بیشتر خوش خاطران را
می رنجاند و اگر خواہی کہ از نیش زنی مردمان خود را از رنجانی باہرکس برحم دلی بپرداز کہ بارش رحمت
غبار از خاطرہا می نشاند بیت | چشم زخمی بچشم تر نرسد | در رگ ابر نیشتر نرسد
آہ ۱۵۹ دعوی غیب دانی بصاحبان این معاملہ مبارک صاحبدلان غیر از واشد قلبی و کشادہ خاطری
ہیچ از ان عجائبات نمیخواہند حق تعالیٰ مدام غنچۂ دل را شگفتہ خاطر دارد و امری از مکشوفات غیبیہ
بظہور آرد خواہ نیارد وَلَوْ كُنْتُ أَعْلَمُ الْغَيْبَ لَاسْتَكْثَرْتُ مِنَ الْخَيْرِ وَمَا مَسَّنِيَ السُّوءُ

نمی خواهم که بر من باز علم غیب بگشاید — در کاشانهٔ دل یک نفس خواهم که وا باشد

آه ۱۹۰ مرتبهٔ وجود آئینهٔ روی درخشان اوست و مفهوم عدم پرده کشای رمز دهان او و دیگر این همه موجودات کونیه چون عکس غیر از نمود بی بودی نیست و جملهٔ مفهومات امکانیه مانند افسانه جز بسخنان گفت و شنودی نه فرد

وجود شیفتهٔ جلوه سازی رویش — عدم فریفتهٔ یاد آن دهن باشد

آه ۱۹۱ مانند فانوس خیال چه عالم ارواح و چه عالم مثال در دلهای عرفای صاحب کمال چرخ میزند و عالم غیب در همین عالم شهادت بر ایشان منکشف می گردد آری پیدا کنندهٔ هر پست و بلند بندهٔ خاکی هر چند از زمین خاکساری سر عجز بر نداشته بسوی آسمان ملکیه پرواز نموده اما عنایت بی نهایت تو همه عجائب و لطائف عالم بالا همین جا در آئینهٔ باطنش جلوه گر فرموده مدام محفل ملائکه و ارواح در بزم با جمعیت چنین پاک نهادان جمع میباشند و تمام مراتب هاهوت و لاهوت و جبروت در مرآت دل این قدسی نژادان ظاهر می بودند

چو فانوس خیالم در دل آن محفل همی گردد — چه شد گر من نمیگردم بکوی تو دل میگردد

آه ۱۹۲ ای بهار گلشن تنزیه جل جلالک پیش جلوهٔ بی کیف تو نخلهای گلستان تشبیه رنگ می بازد و آئینهٔ باطلهٔ ناسوتیه رونق ندارد که بوجه الله مقابله سازد و تا نابینایان را مشاهدهٔ وجه باقی خود دو چار فرماید پرده از روی فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ بگشا تا هر سو جز ظهور وجود تو در عالم اظهار نبینیم و به هر صورت سوای گل شهود تو درین گلزار نچینیم لَیْسَ كَمِثْلِهٖ شَیْءٌ وَّ اَنْتَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ مطلع

ندارد گل این روی نیکو ندارد — شود چهره با تو چنین رو ندارد

آه ۱۹۳ گلشن جهان آئینه دار جلوهٔ جانانی ست که هر طرف بهار تجلیات اسمائیه و صفاتیهٔ اوست و چمن امکان مرآت نمای کرشمهای بی نشانی ست که هر سو گلزار کمالات غیر متناهیه و اجبیهٔ اوست هر دهن غنچه درین گلستان ثناخوان دهان بی نشان اوست و هر گوش گل درین بوستان گوش بر آواز پیغام نهان او و هر شاخ سنبل درین باغ زلف کشای ستایش مدح و تعریف اوست و هر دیدهٔ نرگس درین چمن نظاره و چار بحسنان حمد و توصیف او غرضکه ای محبوب دلربا و حاضر و غائب از نظرها اِنْ مِّنْ شَیْءٍ فِی رَوْضَةِ الْاِمْکَانِ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَلٰكِنَّ اَكْثَرَ النَّاسِ لَا یَفْقَهُوْنَ تَسْبِیْحَهُمْ وَاَنْتَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ مطلع

سنبل چو سر دفتر گیسوی تو بگشاد — نرگس هم ازین چشم دو حرفی بقلم داد

آه ۱۹۴ عدم بوجود نمی آید و نیستی با هستی نمی گراید پس وجود این ممکنات محدثات دال بر وجود واجب قدیم است تعالی شانه و هستی این مخلوقات مادیات سفلیات مخبر از مصنوعات مجردات علویات آن حکیم صانع جهان

رباعی عالم گر نیست بود پس هست که شد
ای در حدوث ما دلیل قدم ست
ور نیست نداشته است می هست که شد
چیزی زین پیش نیز بوده است که شد

۱۹۵ آه شاگرد کودن قبول تعلیم بسهولت نمی نماید و تلمیذ غبی را بدشواری مطلب بدست می آید سعی بلیغ استاد می باید و مدتی محنت کامل می شاید تا اندکی چنین کند ذهنان استعدادی بهم رسانند و این آهن طبعان جودتی پیدا کنند اساتذه نفسهای سوزند آن زمان قدری این بلیدان حرفی می آموزند رباعی

تا محنت کامل ننماید استاد
کودن نکند ز خود قبول ارشاد
یک عمر پی جودت آهن طبعان
من سوخته ام نفس چو مشک حداد

۱۹۶ آه اهل نخوت که سلاطین و امرا باشند چنان خیمهای بلندی آرایند که از ارتفاع سر بافلاک می سایند لیکن گردش فلکی آخر کار خود می نماید و پست و بلند زمانه همه را بنظر می آید و خود نها برین امر بی ثبات میریزند با آنکه اگر شام می نشینند صبح بر می خیزند رباعی

شاهان که براوج خیمه آراسته اند
مانند فلک شوکت ازان خواسته اند
شام و سحری چند درین دون تشکل
چون مهر نشسته اند و برخاسته اند

۱۹۷ آه نظر بحسن اعمال خود انداختن و اعتماد بر حسنات خویش ساختن از معشوق حقیقی محجوب می سازد و غرور زهد و تقوی بروی دل پرده می اندازد و هرچند مدام اشتغال بافعال و اقوال نیک باید و همیشه صحبت داری بهین معاشیق جمیله شاید اما وسوسهٔ ناز پارسائی باید که گاهی پیرامون خاطر نگردد و شعبده بازی این دلربایان از جا نبرد و همان توجه الی الله بلا فتور باید داشت و حسن قبول خداوندی موجب نجات باید انگاشت عبادت و ریاضت هیچ بکار نمی آید تا که فضل الهی دستگیری ننماید و اگر دل گرفتار غیرت مسجد نیز چون دیر ست الهی ما غافلان را بحقیقت اسلام برسان و از گرفتاری ماسوی برهان و تبعیت کامله محبوب خود علیه السلام نصیب گردان و در نشیمن قرب و معیت خویش نشان رباعی

خوبان تا کی بپای ما تیشه زنند
در سینه خدنگهای اندیشه زنند
یارب دل ما تهی ... خواهد
تا چند بتان سنگ برین شیشه زنند

۱۹۸ آه اگرچه جان عشاق علم نالها بردارد و دیدهٔ مشتاق از دانهای اشک خرمنها انبارد اما آن تجلی که بی قصد گاهی دل عرفا رامی رباید و بمحض اصطفا و اجتبا رومی نماید بارادهٔ و اختیار میسر نمی آید و سوای حیرت و حیرت نمی افزاید رباعی

گر جان علم از ناله برافراشت چه شد
در چشم ز اشک خرمن انباشت چه شد

بر عمل نگهی می کنم و حیرانم
کاین آینه صورتی بخود و داشت شد

آه [۱۹۹] عاشق طینتی که لباس عشق می گزیند سوای غم روی شادی نمی بیند و گریه و زاریش معشوق را از یاده در خنده می آرد و نیاز عاشقانه اش ناز معشوقانه را فرخنده میدارد رباعی

آنکس که لباس عشق بر خویش گزید
جز گریه ز خویش و خنده از یار ندید
دیدیم بباغ از سر ناز و نیاز
بلبل نالید و گل بحالش خندید

آه [۲۰۰] چنانچه نفوس نغمه از پردهٔ ناز ساز ظهور می نماید و از گلوی نی بچندین رنگ آواز در گوش می آید همچنین سلسله جنبان نالهای عشاق زلف یارست و خانهٔ این زنجیر کاشانهٔ صدای دلهای گرفتار رباعی

در پردهٔ ساز نغمها می ماند
یعنی که میان نی نوا می ماند
وابسته بزلف او بود نالهٔ دل
در خانهٔ زنجیر صدا می ماند

آه [۲۰۱] حالا جوانی که رنگ وی زندگانی بود پرید و بجای موی سیاه موی سفید روئید پس زبان درازی سخنان گرم را موقوف باید نمود و شمع زبان را خاموش باید فرمود که شب سیاه مستی بآخر رسید و صبح هوشیاری روشن گردید رباعی

ای درد جوانی از کنار تو رمید
پیری بسرت سپیدی آورد پدید
تا چند کنی زبان درازی چون شمع
خاموشی به که صبح نزدیک رسید

آه [۲۰۲] برای پیر زال دنیا این همه خون نباید خورد و دست طلب پیش هر دون نباید برد چون زور و زر و شباب و دیگر همه اسباب نماند حرص و خواستگاری این قحبه را نیز از خود باید راند که در پیری هم حریص دنیا بودن چه لطف دارد و سوای گرد ذلت و خواری نمیبارد رباعی

تا چند جگر ز غم خون باید کرد
منت کشی سپهر دون باید کرد
اکنون که نه زر نه زور ماند و نه شباب
حرص دنیا ز دل برون باید کرد

آه [۲۰۳] از خود رفتگان رقیق القلب طی منازل سلوک بپا مردی خود نمی نمایند بلکه بالطبع بمیل ذاتی بمقر اصلی خود میروند و صفا پیشگان پاک طینت سیر مقامات طریق بقدم فرسائی نمی فرمایند بلکه بالذات بیخودانه مائل مستقر نفسی خویش می شوند و هر جا که متوقف میگردند همان بصفا می ایستند و منت کش پای خود هم درین راه نیستند فقط کشش جذب آلهیه ایشان را از خود می برد و بسوی خویش میکشد رباعی

از خود شده که هر کجا می استد
خود میرود و خود بصفا می استد
از جنبش پا نمیرود آب روان
آب استادنی ز پا می استد

آه [۲۰۴] برابری مردان جری و شجاع صاحبان مال و متاع نمی نمایند و همسری مردان با جرأت و غیرت اهل دولت و زینت نمی فرمایند آبداری آبرو جوهری دارد که آب وی آب گوهر برتک آن

اشک از حیا می بارد رباعی
قدری که مبارز دلاور دارد
آنقدر که با شخص توانگر دارد
با آب روان تیغ همسر نشود
آب استاده که گوهر دارد

آه [۲۰۵] غفلت از حق سبحانه موجب تیرگی باطن و گرانی خاطر می شود و هر لحظه ازین سبب دل آدمی ته بار کدورت می گردد و هر خفته بختی که مست این خواب گران ست گویا گرفتار مرض کابوس ست و در زندان مرده دلی محبوس حق تعالے بیداری آگاهی نصیب گرداند و هر انسان بیخبر را ازین دام برهاند فرد

اهل غفلت را بود هر لحظه بر دل بارها
خفتن این خفته بختان صرف کابوس ست و بس

آه [۲۰۶] رسوایان عشق حقیقی که براه لَا یَخَافُوْنَ لَوْمَةَ لَائِمٍ سیر دارند از حالت ایشان هوشیاران دنیوی آگاه نمی شوند که در خیالات واهیهٔ این گرفتاران قفس خودی ننگ و ناموس می باشد و طبع آزادهٔ آن واصلان حق همان به محبوب مانوس می بود و هر زمان ایشان را استرضای الٰهی می باید نه که رضامندی خلق می شاید رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوْا عَنْهُ فرد

نیستند این مردمان آگه ز رسوایان عشق
در خیال و وهم ایشان ننگ و ناموس ست و بس

آه [۲۰۷] هستی ناپایدار من خاکسار چون نقش قدم بر سر راه عدم افتاده و چشم انتظاری که بر امید قدم بوس نگاری کشاده نسیم قبولی قدم رنجه فرماید و مرا از من رباید فرد

بر سر راه کسی چون نقش پا افتاده ام
در منظور نظر خود یک قدم بوس ست و بس

آه [۲۰۸] حقیقت انسانیه آئینهٔ صورت رحمانیه است و همه کمالات رحمانیه منطبع در آئینهٔ طلعت انسانیه و اگر این آئینه بوجود ظلی آمد کمالات الٰهیه بنمود نمی آمد چه تجلی عبارت از ظهور شی در مرتبهٔ ثانیه است چنانچه عکس تجلی شخص ست و شخص متجلی ست و آئینه تجلی گاه اوست پس تمام کمالات الٰهیه که معبر بوجه الله است همه در مرآت تشخص انسانی جلوه گر گشته و هر چه از صفات در حق تعالی شنیده شده در آئینهٔ این خلیفة الله دیده شده الحق که مراد از عَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَاءَ كُلَّهَا همین مظهریت جمله اسمای او سبحانه است و اگر واجب تعالی این حقیقت ممکنهٔ انسانیه را در ضمن وجوب ذاتی خود گرفته وجوب بالغیر عطا فرموده بوجود ظلی آورد وجه الله به هیچ وجه ظاهر نمی گشت و آیهٔ کریمهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ گویا مصرح همین معنی ست و هرگاه این آئینه در حضور آمد یعنی موجود بفیض وجود ظلی شده در ظهور آمد جلوه پردازی کمالات آن جامع جمیع صفات در عالم بر همه کس ظاهر گردید و حاصل فخلقت الخلق بظهور رسید بیت

هر جلوه که او دارد و دل نقش پذیرفتش
از صورت ما یعنی آئینه پذیرفتش

آه [۲۰۹] در مرتبهٔ واجبیه حالت منتظره نیست و ماضی و مستقبل نزد حق تعالے چون حال ست و بیش عالم بسیط او بر یک منوال ازل و ابد درین مقام یکجاست و آغاز و انجام متحد درین

ذروهٔ علیا نمی بینی که در همه ایام زمانه که از زمانیانند نیز بهر آن همین کیفیت مستترست و حقیقت بنیان با بصر را
همیشه در نظر که امروز فردای خواهد شد و دیروز امروز فردا بود اگر چشم بصیرت برین امتیازات اعتباریه
نظر نگشاید و ادراک همان نفس الزمان فرماید وی و امروز و فردا اینجا بنظر آید و قبلیت و بعدیت زمان از مشاهدهٔ
حقیقت محجوب نماید **فرد**

آغاز ازل با خود انجام ابد دارد	فردای قیامت هم از روز الستستش

آه ۲۱۰ طالبان مولی و تارکان دنیا که سر استغنای خود به پیش هیچکس فرو نمی آرند و اصلا بار احسان کسی
برنمی دارند سرفرازان دنیوی را دون همت می پندارند و بلندبختان ظاهری را پست فطرت می شمارند
سایهٔ بال هما نسبت به پایهٔ کمال فقرا سیاه بخت ست و رتبهٔ تخت سلاطین پیش درویش گوشه نشین فروتر
از پوست تخت **فرد**

با تخت بلند ما همسر نشود سلطان	در ظل هما رفتن از همت پستستش

آه ۲۱۱ حضرت کلیم الله علی نبینا و علیه السلام ازبسکه مظهر اسم الهادی او سبحانه بود قرب حق را همان طور
هدایت می دید و از طور دیگر رو سیگردانید اما هر زمان از وادی مقدس جامعیت قربت الهیه این صدا
بگوشش میرسید و ارشمش جهت لسان الغیب محیط حقیقی با بن کلام متکلم میگردید **فرد**

موسی بسر طورش از هر چه که میجوئی	هر ذره درین وادی آئینه شکستستش

آه ۲۱۲ شریعت مصطفویه که شاهراه بی خارست و طریقهٔ محمدیه که کوچهٔ
یارست عجب راه راستی ست که بی پرسش بمقام قربت میرساند و با محبوب می نشاند و در دل داده که اول المحمدین
است چون نقش قدم بر سر این کوچه افتاده مانند جادهٔ دیگر رهروان را رو براه آورده باب رهنمائی
گشاده و انشاء الله الناصر تا نقش صورت خاکیش برقرارست از خاک نشینان این طریق استوارست
و چشم تواضع زیر پای سالکان این راه می نهد و هر لحظه همراه ایشان بسوی فنا فی الله میدود و تا هست
هرگز نمیخیزد و از ترس پامالی نمی گریزد وَبِاللهِ النَّاصِرِ نَسْتَعِینُ وَنَسْتَنْصِرُ **فرد**

در ره از سر کوی تو تا هست نمی خیزد	چون نقش قدم هر جا در راه نشستستش

آه ۲۱۳ سیه مستان بادهٔ عرفان مانند زبان قلم هرچه بیان می نمایند بمدد و تحریک دست قدرت الهیه
است و ترزبانی ایشان عالم دیگر دارد که زاهدان خشک مغز بی لبب آن کلام نمی برند و سینه چاکان
گریبان مثل جامهٔ غنچه که زبان ترمیفرمایند ترشح باران رحمت غیر متناهیه است و خوش بیانی اینها کیفیت
دیگر می بارد که سوای ارباب ذوق بهره مند از آن نمی شوند و این مقولات مباحثان درخور
گفت و شنید ست و آن کلمات مشاهدان شایان ارباب دید که آنرا شنیدنی می باید و این را دیدنی

می شاید و آن عالم دیگر دارد و این عالم دیگر **بیت** | چو خامه گر ز پا بر تر نمایم | سخن از عالم دیگر نمایم

۲۱۴ آه ای مصیبتا که روشنضمیران گداخته دل اگر قدری از سوز سینهٔ خود بیان نمایند سراپا می سوزند و اگر اندکی از آتش درونی خویش پرده می کشایند سر تا قدم چون شعله می افروزند و هر چند که شمع محفل این شبستان اند اما برای خود دشمن جان اند **فرد** | برنگ شمع می سوزم سراپا | ز سوز دل گر اندک سر نمایم

۲۱۵ آه ای نفس بدکیش من ناعاقبت اندیش بگذید ترا بمعشوقی برگزیدم و در پرستش هوا های تو تقصیری نورزیدم و ترا بمحبوبیت هم سنگ بتان سنگدل برای خود تراشیدم و سنگ راه خدا پرستی گردیدم حالا جذب الهی بسوی خودم کشید و درین امر بی اختیار و ناچارم که آخر مخلوق و بندهٔ پروردگار آمرزگارم و هر دم صدای عَادِ نَفْسَكَ وَتَعَالَ بگوشم میرسد و مرا ازین می برد **فرد** | خدا را بنده ام آخر پرستش | ترا تا کی بت کافر نمایم

۲۱۶ آه ای آنکه بشارت اِذَا سَئَلَكَ عِبَادِیْ عَنِّیْ فَاِنِّیْ قَرِیْبٌ در حق بندگان فرموده و مژدهٔ نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ در بارهٔ انسان بیان نموده این بندهٔ غافل خود را بحالت مشاهدهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ مشرف فرما و دوام کیفیت مطالعهٔ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌۢ بِالْعِبَادِ عنایت نما که حالا دل بغفلت مائل من رو از طرف ما سوای تو گردانده و مطلق توجه بجانب دنیا و ما فیها نمانده حالا آرزوی وصل بلافصلی دارم که تا قیامت از استغراق آنحالت هرگز سر بنیارم وَاَنْتَ عَلٰی كُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ **فرد** | کنون خواهم که هیچم دفتر هجر | حدیث وصل را از بر نمایم | که اکنون باعتبار ظاهر هم هنگام وصل قریب رسیده و ازین جهت گاهی جز معاصی ظاهر نگردیده و اَنْتَ الْغَفُوْرُ الرَّحِیْمُ

۲۱۷ آه سبحان الله ما هر قدر حقائق و معارف که بموجب وَمَا عَلَیْنَا اِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِیْنُ بیان کردیم این خفته بختان غافلین را موافق وَلَا یَزِیْدُ الظّٰلِمِیْنَ اِلَّا خَسَارًا افسانهٔ خواب شد و هیچکس متنبه نگردیده پس اگر دیگر هم بمقتضای دَعَوْتُ قَوْمِیْ لَیْلًا وَّنَهَارًا اظهار خواهم نمود باستماع این پنبه بگوشان لَهُمْ اٰذَانٌ لَّا یَسْمَعُوْنَ بِهَا نخواهد رسید پس چرا اوقات ضائع گردانم و همان خود مع توابع خویش بیاد حق مشغول نمانم و دست از اصلاح عام بردارم و بحکم آیهٔ ذَرْنِیْ وَالْمُكَذِّبِیْنَ همه را بخدا بگذارم که چون کسی را چشم دیدن حال من نیست کجا گوش شنیدن قال من باشد وَاللّٰهُ هُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ **فرد** | ندارد درد کس پروای حالم | چرا بیهوده شور و شر نمایم

۲۱۸ آه شاهد حقیقی جل شانه چون رنگ ظهور ربید قدرت خویش بست و آئینهٔ جمال اطلاق بر زمین تقیدات شکست هر مقید موجود در قفس تعین خویش تنگ آمد و مطلق را از اختلاط مقید ننگ آمد و اشک خونین از دیده

حقیقت بیان مشتاق چکیده و رنگ روی عرفا از شوق مرتبهٔ اطلاق بر بی صِبْغَةَ اللّٰهِ وَمَنْ اَحْسَنُ مِنَ اللّٰهِ صِبْغَةً مطلع

ز دست حنابستهٔ آتش بکله تنگم … چکد خون بهر جا پر و مرغ رنگم

۲۱۹ آه صدمات عشقیه آوازی ندارد و شکست خاطرها صدائی بر نیارد و فریاد در عالم دوستی همان خموشی است و خشکی دل سوختگان گرم جوشی فرد

شکست دل من صدا بر نیارد … بدست خموشی گرو شد ترنّم

۲۲۰ آه هرگاه که بر حقیقت امکانیهٔ خویش نظر می‌گشایم مانند عکس از تماشای نمود بی‌بود خود محو فنا می‌شوم و زمانی که مشاهدهٔ جمال باکمال وجود حضرت حق می‌نمایم مثل آئینه بحیرت میروم و همیشه دنگ می‌مانم و مدام در معاملهٔ خویش حیرانم

فرد چو عکس از تماشای خود جمله محوم … چو آئینه بر دیدن خویش دنگم

۲۲۱ آه تماشای کیفی که موج در خاطر ما بیرنگان میزند و رای اوری انفس و آفاق ست و طاقت بشریه ما از احتمال بار آن طاق ست مگر همان خداوند مرتبهٔ اطلاق و زرّ این کیفیت منزهه را اشاق نگرداند و از هرچه رنگ تقید پذیرد چنانچه باید برهاند و تحمّل بار وجود آسان سازد و به نسبت مختصه حضرات خواجها بنوازد و از راه قوت همین نسبت بود که حضرت خواجه باقی باللّٰه اقدس سره العزیز خواجه بیرنگ می‌گفتند و الحق که این نسبت علیّه الطف ست و الوش خاص جناب اقدس صاحب قاب قوسین او ادنیٰ صلی اللّٰه علیه وسلم باطن اصحاب ذوق شوق و ارباب وجد و حال این نسبت علیا را مس نکرده و فهم ناقص عالمان علم طبیعی و الٰهی این کیفیت قدسیه را ادراک ننموده معاملات این قرب ورای عالم امر و خلق ست تا از دو جهان برتر نروی باین مقام اعلیٰ نرسی وَاللّٰهُ یَهْدِیْ مَنْ یَّشَآءُ بیت الغزل

برون از دو عالم تو جلوه فرما … بهاری که دارد خیالات تنگم

۲۲۲ آه فکر سخن شاعران تلامذة الرحمٰن را گرداب فنا فی اللّٰه مستغرق می‌سازد و خوض در معانی عالمان علم لدنی را بغوطهٔ بیخودی می‌اندازد و قدما و این فانی نفسان همرنگ خون شهداست و ارشاد این روشن بیانان چون بلاغ مبین انبیا بهر حال زبان این شعله نفسان مانند شمع آفت جان ایشان می‌شود و بهر که این برق تجلی بتابد از خود میرود مقطع

فرو برد فکر سخن درد در خود … زبان گشته چون شمع کام نهنگم

۲۲۳ آه سبکروحان راحت رسان هرچند از راه تواضع و فروتنی مدام افتادگی و خاکساری پیش می‌آرند پامال روزگار و ابنای روزگار نمی‌شوند و مانند سایه اگرچه هیچگاه سر از زمین نیاز برنمیدارند لیکن بر کسی بار نمیگردند تحمل عروج ایشان چون گرد باد از خاک آب میخورد و جلوه پردازی این آسوده خاطران در آئینه روی زمین دیده میشود

مطلع تو ان در خاکساریها تماشا کرد احوالم … زمین آئینه است و سایهٔ من هست تمثالم

۲۲۴ آه هر چند که بعنایت الٰهی این بندهٔ دل از خود بر کنده خالی محض گشته و هیچ اراده و مرادی در خاطر باقی نمانده و بتوجه روح پر فتوح حضرت قبلهٔ کونین مدام حالت نفی ارادات و مرادات حاصل ست اما هر زمان القای رحمانی زیر سایهٔ اِنَّهٗ نَزَّلَهٗ عَلٰی قَلْبِكَ می برد و علی الاتصال بارش رحمت الٰهی بر دل می شود و حقائق و دقائق بیشمار بیاورد و بی اختیار او بخروش می آرد و نای قلم مرا مانند نی نالان می سازد و هر دم علم ناله و آه تازه می افرازد

بیت الغزل
چو نی خالی شدم از آرزوها لیک عشق او　　بگوشم می دمد حرفی که من ناچار می نالم

۲۲۵ آه ای یاران من گاهی دل شگفته چون گل داشتم حالا پژمرده شده در سر بیان روشنی مانند شعله می افراشتم اکنون افسرده گشته و گردش زمانه عبارت از همین گردش احوال ست و هر آن هر کس را بدگر حال صورت موجود ممکن همیشه بر یک منوال نیست و غیر از واجب تعالیٰ کیست که از دست تغیر پایمال نیست

بیت الغزل
دلی بودم ولی اکنون گل پژمرده را مانم　　نموده گردش رنگ خود اینجا بسکه پامالم

۲۲۶ آه توهم تکثر وجود از چشم باطن عرفای حقیقت بین چنان مرتفع می شود و آنقدر در خلوتخانهٔ وحدت روپوش می گردد که در آئینهٔ دل ایشان صورت عکسیهٔ خویش یعنی انانیت موهومهٔ اعتباریهٔ خود منطبع نمی بود و مدام همان لوح سادهٔ صفای باطنی محو تماشای شهود و تشخص وجود بحت دارند و جز حیرت در حیرت حاصلی بدست نمی آرند

بیت الغزل
دلی گم گشته از چشم جهان در خلوت وحدت　　که چشم آئینه هرگز ندیده روی تمثالم

۲۲۷ آه مصحف روئی که سورهٔ شمس پرده کشای چهرهٔ درخشان اوست و کمان ابروئی که آیهٔ قاب قوسین نازل درشان او علیه الصلوٰة والسلام ما محمدیان را شیفتهٔ خود ساخته و محبت خویش در دل ما انداخته بی اختیار هر وقت همان سو میدویم و بطرف او میرویم و الحمد لله که ازین میان من سراپا تقصیر مانند تیر در هوای محبت او پرواز می نمایم و هر لحظه از شوق او از خود می خویش بر می آیم

مقطع
چنان اندر هوای آن کمان ابرو بپروازم　　که بال و پر چو تیر ای درد می آید بدنبالم

۲۲۸ آه چشم سخن گوی محبوبان الٰهی که عرفاء الله باشند بی گفت بهر نگاه هزاران اسرار بیان می نماید و بهر نظر قفل کنوز رموز می گشاید و مردم اولی الابصار هر بار از مشاهدهٔ جمال باکمال این بزرگواران فائده ها بر میدارند و از محفل سکوت این برگزیدگان نور باطنی پیدا کرده جمعیت قلبی بدست می آرند ای آفریدگار جلوه انوار و ای پیدا کنندهٔ لیل و نهار جل شانک و عز سلطانک

مطلع
ز بس از شوق دیدار تو شد گرم بیان چشمم　　سراپا شمع سان گردید در محفل زبان چشمم

۲۲۹ آه ظهورات متکثرهٔ اسمای الٰهیه و تجلیات متنوعهٔ غیر متناهیه از بسکه مدام در نظر حقیقت بین عرفا جلالا از

از روی کلیه مشهود می باشد هر زمان از آئینهٔ وجه ایشان همه اسرار نهان روشن می شود و از پردهٔ چشم بینای ایشان کشف هزاران راز نهان میگردد بیت الغزل

تجلیهای گوناگونش از این در نظر دارم　　کند چون آینه اظهار صد راز نهان چشمم

۲۲۰ آه خودشناسی که زینهٔ حق شناسی ست بر بام عروج الی الله انسان را می برد و بموجب مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ آدمی را از زمین بُعد بر آسمان قرب میکشد چشم حقیقت بین پیدا نما دار زمین بر آسمان بر آ فرد

نگاه خودشناسی چون کشادم بر فلک رفتم　　حباب آسا مرا در حق من شد آسمان چشمم

۲۲۱ آه چشم عرفا بهر چشم که چار چشم میگردد صاحب آن چشم را چشم دیگر پیدا می شود و فیض باطن این صافی دلان بینائی باطنی دیگران را مانند عینک روشن تر می نماید و مردمان اولوالابصار را نور بصیرت می افزاید و حق تعالی چنین اشخاص را چشمهٔ فیض میگرداند و نور باطن این روشن ضمیران بهر طرف می افشاند فرد

چو عینک چشم من هر چشم را چشم دگر بخشد　　بچشم مردمان بینند اینجا مردمان چشم

۲۲۲ آه الحمد لله که هر وقت مطالعهٔ فنای بنی نوع خویش این خاکسار فنا آثار را در لحاظ می باشد و گذشتن خود هم ازین خاکدان هر زمان بنظر می آید و هر لحظه دل را برکندگی از دنیا و مافیها بهم میرسد و عبرتی و خبرتی بقدر استعداد خود پیدا میشود خدا فضل نماید و پیروی بزرگان گذشتهٔ خویش چنانچه باید میسر آید و بالله التوفیق مقطع

گذشتنهای مردم بسکه نصب العین خود دارم　　بود ای درد گو یا نقش پای رفتگان چشمم

۲۲۳ آه الهی از رحمت بی علت و حسن قبول و شفاعت جناب حضرت رسول تو و حمایت مرشد بحق و روح مقبول او امیدوارم که بروز باز پرس از من ناکاره که عاصی مقرست هیچ نپرسی و معاملهٔ موافق لَا تَقْنَطُوْا مِنْ رَّحْمَةِ اللهِ اِنَّ اللهَ یَغْفِرُ الذُّنُوْبَ جَمِیْعًا فرمائی و باب مَنْ قَالَ لَآ اِلٰهَ اِلَّا اللهُ دَخَلَ الْجَنَّةَ بِلَا حِسَابٍ کشائی که از همچو من غفلت پیشه و خفته دل بی اندیشه حساب پرسیدن چه احتیاج ست که تمام مدت حیات من از دست هرزه معاشی تاراج ست پرسیدن از شخص بالیاقتی می شاید و بخشیدن همچو من نالائق را می باید ای ارحم الراحمین من شرمنده در پناه شفیع المذنبین و امیر المجاهدین میگریزم یا بزور علم و عمل خویش می ستیزم وَاَنْتَ رَؤُوْفٌ بِالْعِبَادِ مطلع

مپرس از حال من غفلت مآبم　　که چون مخمل سراپا صرف خوابم

۲۲۴ آه هر چند که قبول خداوندی این بندهٔ مجهول را از خاک گمنامی بر آسمان شهرت برده مشهور آفاق ساخته و کوس شهرهٔ من موهوم بچار طرف نواخت لیکن این بی ثبات همه وقت پا در رکاب ست و امروز ست یا فردا که چون عنقا نایاب ست بیت الغزل

چه شد بخت بلندم بر فلک برد　　هلال آسا همان پا در رکابم

۲۳۵ آه موحدان بایقین و مقیدان اطلاق بین هرکجا مانند حباب چشم وا می نمایند نظر برفنای خود و بقای محیط حقیقی جل شانه می کشایند و تعین موهوم خویش را بیش از نمود بی بودی نمی پندارند و موجود بهر صورت موج و حباب همان آب دریا را می انگارند و مطالعهٔ هو یُبدِئ و یُعید را مدام نصب العین خود میدارند و مشاهدهٔ واللّٰه بکل شیٔ محیط را همیشه در شهود می آرند مقطع

بهر جا وا شود چشم حبابم ❊ بجز دریا نه بیند هیچ ای درد

۲۳۶ آه شان و شوکت سلاطین هرچند رایت نخوت و غرور را افرازد لیکن استقامت و قناعت فقرا نظر توجه بآن طرف نمی اندازد و اگرچه جاه و دولت ملوک گردن افتخار بلند سازد اما کبریائی نفسی غنی دلان بسوی آن نمی پردازد فرد

شوکت رایات شاهان در نظرها پست شد ❊ ما فقیران تا ز آه دل علم برداشتیم

۲۳۷ آه در بساط دنیای دنی همین تلذذات بدنی ست که آنرا شریف نفسان بلند همت بخاطر نیارند و بضاعت این عالم فانی همین مشتهیات طبیعی و نفسانی ست که وارسته مزاجان آزاد طبع همت بران نمی گمارند بیت الغزل

دام خود ای لذت دنیا به پیش ما منه ❊ خاطر آزاد از ناز و نعم برداشتیم

۲۳۸ آه اساس کاشانهٔ دنیا بر هوا و هوس ست و بنیاد خانهٔ زندگی بر نفس و آن خود سست نهاد و اینهم بر باد بیت الغزل

خانهٔ دنیا بنا گردیده از انفاس ما ❊ چون حباب این بار را بر دوش دم برداشتیم

۲۳۹ آه روح حیوانی از تصور موت کبیده خاطر و دلریش می شود که میداند که خواهد مرد و روح انسانی از یاد فوت شاد و خوشدل می گردد که می فهمد که رخت بعالم ملکوت خواهد برد بیت الغزل

همچو گل دلریش و خندان زین گلستان میرویم ❊ مایهٔ شادی و غم با خود بهم برداشتیم

۲۴۰ آه الحمد للّٰه که ما گرم روان راه عدم این منزل را خانه نپنداشتیم و بر زمین توقف پا ننهاده مانند برق زود ازینجا قدم برداشتیم و بجستجوی دنیای دنی مشغول نگردیدیم و شتابان بمقام فنا فی اللّٰه رسیدیم بمنه و کرمه بیت الغزل

گرم رو سوی عدم بودیم از بس مثل برق ❊ بر زمین ننهاده پا زینجا قدم برداشتیم

۲۴۱ آه خداوندا چنانچه من دل دیوانهٔ خود را با وجود آسوده خاطری مدام بیقراری یابم این چنین هیچ دلی را بی آرام نمی بینم و آنقدر که قلب سودائی خویش را با وجود اطمینان باطنی همیشه بیتاب دریافت می کنم اینقدر کدام قلبی را ابی تسکین نمی شناسم عجب برق محبت ذاتی خود بر خرمن هستی من افگنده و طرفه آتش معرفت نفسی خویش در خاکستر تعین من ودیعت کرده که بالکل مرا سوخته و نادر شعلهٔ جانسوزی افروخته صدق رسول اللّٰه صلی اللّٰه علیه وسلم ما اوذی نبیٌّ کما اوذیتُ مطلع

چنین که تشنهٔ الفت زدی بپای قلم ❊

دلی نبود آگهی مگر سوای دلم

آه [۲۴۲] ای همنشین انیس و ای همصحبت جلیس احوال دل نیم بسمل من هیچ مپرس که اگر دل داده کدام دلربای صوری می بودم البته بهر طور راه وصل آن می پیمودم و اگر دل گرفته از کدام عقیدهٔ معنوی می گشتم آخر بهیچ گرهٔ آن هم می کشودم دل مرا جلوهٔ ذاتی ربوده که با وجود عیانی نهان است و همیشه نمایان و پنهان و نه بآن طور نمایان است که خاطر از ان روتسلی آرد و نه بآن نهج پنهان است که دل مایوس شده دست ازان بردارد غرضکه گاهی بدست هم نمی آید و زمانی مراهم هانمی نماید بیت الغزل

دگر مپرس ز حال دلم چه خواهم گفت | فتاده است بدست کسی که وای دلم

آه [۲۴۳] ای مشتاق دیدن صاحبدلان با سوز و گداز و ای طالب شنیدن کلمات راز و نیاز فرصت از دست میرود و شرار هستی موهوم از نظر غائب می شود بیا بیا و کلمات گداخته دلان صاحب حال اصغا نما و اثر صحبت چنین با بصیران خیر مآل مشاهده فرما تا باشد که برتو هم باب مشاهدهٔ حق کشایند و آنچه در تمام عمر آن کیفیت ندیده بتو نمایند وَاللّٰهُ الْهَادِیْ اِلیٰ سَبِیْلِ الرَّشَادِ بیت الغزل

بیا ببین که به پیش تو مردم چشم | بیان ز گریه نمایند ماجرای دلم

آه [۲۴۴] این بندهٔ دل از جهان برکنده هرچند که دلهای دیگران را مثل دل خود تصور نموده همیشه از برای ایشان می سوزد و شمع دوستی و اتحاد می افروزد اما دیگران دل مرا هم مانند دلهای خود خیال کرده باب صفای تام نمی کشایند و برای من مرده دل محفل ماتمی نمی آرایند و چراغ یک جهتی نمی افروزند و برای من نمی سوزند بیت الغزل

اگرچه سوخته ام دل پی دل هرکس | ولی نشد که بسوزد دلی برای دلم

آه [۲۴۵] ای نوجوانان حال و استقبال این پیر ضعیف خسته حال در منزلی که شما هستید آنرا دیده آمده است پس بر گفتهٔ بنده اعتماد نمائید و در جوانی بحرکات بزرگانه گرائید که بسیار بالطف ست و ثمرات نیک دارد و الا این حال سریع الزوال در چشم زدن میرود و غائب از نظر ها میشود و ما هم گاهی خنده روئی و شگفته پیشانی داشتیم و آن موسم را لازوال می انگاشتیم و اکنون آنچه رو نموده مآل کار همین بوده و بالله التوفیق فرد

ای گل خندان درین گلزار ما هم مدتی | از شگفتنهای دل گاهی بهاری داشتیم

آه [۲۴۶] خداوندا حالا که وعدهٔ موت نزدیک رسیده دل بیقرار و کثرت خیرات بی قرار تر گردیده توفیق نیکش چنانچه باید عنایت فرما و باب قوت نسبت حضور و شهود خود بر ویش کشا اکنون بقدر ضرور به نیت نیک هم متوجه شدن بطرف امور دنیا دیه خوشش نمی آید و هر لحظه بیقرارانه دل بسوی ذات بحت تو میگراید و مقرر است که چون وعده نزدیک می گردد آتش شوق تیزتر میشود و بیدک آخر و

انک علی کل شیء قدیر بیت الغزل

بیقرار بیا کنون برد اختیار از دست ما | تا زمان عادت باری قراری داشتیم

۲۴۷ اه که بر گور که می آید و از آمدن کسی چه می کشاید لیکن مقتضای محبت و وفا این ست که پس ماندگان بر مزار گذشتگان تا مقدور حاضر شوند و فاتحه و درود می نیاز ایشان کنند تا باشد که ببرکت این عمل خیر حق تعالی خاتمهٔ ایشان نیز بخیر گرداند و فرش راحت در قبر ایشان گسترانند که زیارت قبور کفارت ذنوب می نماید و بی اختیار از دیدن گورستان عبرت و خبرت میسر می آید و میدانند که آخر ایشان هم چون ما گاهی زنده بودند و راه آمد و رفت باهم در زندگی می کشودند و بزرگان باب شفقتی و عنایتی بر خوردان باز میداشتند و خوردان سعادت خود در خدمتگذاری ایشان می پنداشتند بهرحال دوستان را این سخن یاد مانند یا نماند بنده از طرف خود بر خیرخواهی ایشان جان می افشاند و تا زنده است براه محبت هر وجه میرود و در رهنمائی اینها میدود و بیشتر عطای توفیق منجانب الله ست حالا از طرف من همه الله الله ست بیت الغزل

بر مزار ما غریبان هم گذاری بایدت | زنده تا بودیم در کویت گذاری داشتیم

۲۴۸ اه ای خالق قدیم و ای علیم حکیم ما همه بندگان حادث تابع امر کن تو هستیم و حقائق معدومهٔ ما که بذواتها عدمات اعتباریه اند بی حکم تو بوجود نمی آیند هر زمان که میفرمائی بیائید می آئیم و در آ بتو می نمائیم و باب معاملهٔ شاهد و مشهود می کشائیم و هر وقت که میگوئی بروید در کنج عدم اعتباری میرویم و غائب از نظر بصر خویش می شویم الحکم بیده والملک لله یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید ما شاء الله کان و ما لم یشا لم یکن مطلع

آئینه ایم فرما تا در حضور آئیم | هر جلوه که داری در خود ترا نمائیم

۲۴۹ اه هر چند چشم عرفان تیز بین باشد اما آخر کار جز بحیرت دو چار نمیشود و بزور عقل خدا رس گشتن ممکن نیست فقط عروة الوثقای ایمان قوی ست که درین موطن دستگیری می نماید و صرف قوت یقین ست که درینجا بکار می آید باب ایمان استوار بر دل کشا تا نتائج آن ظهور فرماید و زنگ بی یقینی را از آئینهٔ خاطر بزدا تا صفا در صفا فزاید گرفتاران عقل و هوش از معاملات قربات الهیه بیخبر اند و بیخودان مدهوش از تقرب او بهره ور اند عقل و عرفان خود را درین مقام جواب باید داد و چشم قوت یقین و ایمان باید کشاد بیت الغزل

عرفان تیز بین را حیرت گرفت آخر | اکنون بنور ایمان چشم یقین کشائیم

۲۵۰ اه حقیقت بنیان مآل اندیش در بزم این جهان بی ثبات همیشه بر داشته دل و مشوش طبع می مانند و در هیچ صحبت خود را مقیم آن مجلس نمیدانند اما گاهی غافلانه شگفته خاطر نمی شوند و راه غفلت

بر دل نمی کشایند و این همه گرفتاران قید حیات را چون اسیران قفس می پندارند و با وجود همها خود را بی همها می انگارند **مطلع**

بی همه با همه کس می مانم | با اسیران قفس می مانم

آه ۲۵۱ بیماران چشم یار آزاری که دارند باین بیماریهای جسمانی مشابه نمی باشد مرضی ست جدا و بیکسان و یار محبت غربتی که بجا طر می آرند باین غربتهای ظاهری مشکل نمی بود غربتی ست علحده **بیت الغزل**

مرض من نه بسان مرضی | من بیکس نه بکس می مانم

آه ۲۵۲ چون بنده را جذب الهی بسوی خود می کشد بی اختیار هر وقت بهمان طرف میرود و بالطبع متوجه الی الله می شود و هر چند که بظاهر مانند سایه بر زمین مرتبهٔ امکان افتاده می بود اما مدام باطن راجع بجانب مرتبهٔ وجوب می باشد و هر لحظه همان جانب میدود و حتی که اگر بقصد خواهد خود را ضبط نماید و از سیر الی الله باز دارد نتواند و هیچ مانعی از موانع دنیویه او را متوقف نگرداند اِنَّا لِلّٰہِ وَاِنَّا اِلَیْہِ رَاجِعُوْنَ **مطلع**

سویش عنان ضبط ز کف داده میروم | مانند سایه در رهش افتاده میروم

آه ۲۵۳ بزم بی ثبات دنیا که محل استقرار نیست هیچکس اینجا قرار ندارد و هر که می آید باز رود بقرار سے آرد هر کس درین محفل گرم سفریست و استاده و رونده برابر و روشن ضمیران همیشه بفنای خود نگرانند و مستقامت دستگاهان نیز در بیجائی مانند **بیت الغزل**

زین بزم بی ثبات که جای قرار نیست | چون شمع من بجای خود استاده میروم

آه ۲۵۴ مبعوث شدن مخبر صادق علیه الصلوٰة والسلام و موجود گشتن نائبان او که محمدیان راست گو باشند صرف برای راه نمائی طریقهٔ محمدی و نجات ابدی ست فَمَنْ شَآءَ اتَّخَذَ اِلٰی رَبِّہٖ سَبِیْلًا ای غفلت پیشگان پنبه از گوش دل برآرید و سخنان این رهنمایان را بخاطر درآرید و پرده از چشم باطن دور نمائید و براه درآئید و این همه زار نالیهای ایشان را لغو و بیهوده مپندارید و راست گوئی اینها را از کج فهمی خود بنفسانیت منگارید ایشان از هستی خود برخاسته اند نه آنکه علم انانیت افراشته اند منظور این هادیان فقط دستگیری و رهنمائی بندگان خداست نه انگشت نما گشتن در دنیا **فرد**

بعثت ما راستان ای کور چشمان لغو نیست | از برای رهنمائی چون عصا برخاستیم

وَاللّٰہُ عَلِیْمٌۢ بِمَا فِی الصُّدُوْرِ آه ۲۵۵ غبار دل بی مشاهدهٔ الهی و تسکین قلبی نمی نشیند و غم خاطر بی حضور حق و حصول سرور مطلق از باطن برنمیخیزد نشست و برخاست بسیار بصحبت مرشد باید تا این کیفیت رو نماید **بیت الغزل**

نی غبار از دل نشست و نی ز جان برخاست غم | هر کجا با تو نشستیم یا برخاستیم

آه ۲۵۶ من شوریده حال حضرت محمد زبیر و حضرت شاه گلشن را برای حضرت قبلهٔ کونین خود می پرستم

والّا با وجود دریافت صحبتهای ایشان وتفضلات ومهربانیهای بی پایان بالذات بندهٔ درگاه حضرت خویش
هستم ای باغبان گلستان ایجاد من ازان سبب خیرخواه گلشنم که دلدادهٔ نالهٔ عندلیب خویشتنم و در هر مقام
همین آهنگ می سرایم و بر نام عندلیب و گلشن فدایم مطلع | باغبان هرجا که باشم خیرخواه گلشنم
من فدای عندلیب و خاک راه گلشنم | آه ۲۵۷ بیعت حضرت قبلهٔ کونین حضرت محمد زبیر رضی الله عنه بودند وصحبت
در اوائل احوال حضرت شاه سعد الله گلشن تخلص قدس سره بوده اند ایشان عجب جامعیت کمالات صوریه
ومعنویه داشتند ترک و تجرید و شاعری وفضیلت ایشان امریست مشهور که هرکس میداند قریب دو لک
بیت کلیات دارند وحاجی هم بودند و در علم موسیقی دخل تمام داشتند غرضکه واقعی گلشن گلهای کمالات بوده اند
حق تعالی این فقیر خاکسار را نیز ازین کاسات الکرام بهره نصیب گردانید بیت الغزل | چون مرقع صد بهار از فقر من گل میکند
در فقیری بهره مند از فیض شاه گلشنم | آه ۲۵۸ حقیقت بینان در گلشن امکان نظر بر رخ گلهای اعتبارات کونیه نمیکشایند
بلکه هر سو همان مشاهدهٔ جمال وجه الله میفرمایند که فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ ومحبت گزینان درچمن جهان نگاه
بر روی نونهالان محدثات امکانیه نمی اندازند بلکه هرجانب همان معاینهٔ کمال محبوب قدیم بچشم آشنا میبازند
که وَاللهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ غرضکه این بلند نگاهان را درین گلستان نه بر رخ هر گل نظر است که منظور ایشان
بهار حسن گلرخ دگر است مطلع | بر رخ گل کجا نظر دارم | چشم بر گل رخ دگر دارم
آه ۲۵۹ عشق حقیقی عاشقان الٰهی را مستغنی از جمیع ماسوی الله میگردانند و بر تخت سلطنت فراغت کلی می نشاند
و همه رطب و یابس دنیویه را از اعتبار می اندازد که کیفیت چشم تر و لب خشک عاشقانه ایشان را پادشاه بحر و بر میسازد
مقطع | درد سلطان بحر و بر گشتم | که لب خشک و چشم تر دارم
آه ۲۶۰ اگر پرتو نور صاحب لولاک بر کدام صاحبدلی تابد هر آئینه خود را هم بفیض آن پرتو باعث پیدائی همه موجودات
عالم یابد و مدام محو تماشای بوقلمونی گلزار وجود خود بود و طلسم بندی این همه گلهای اعتبارات و اضافات را در
خود و از خود معاینه کند و باوجود مشاهدهٔ رنگ آمیزی نقوش کونیه سینهٔ پاکش چون آئینه صاف باشد و
خود را در نظر خویش هیچ تر شد مطلع | زبس محو تماشای بهار باغ لولاکم | بخود صد جلوه چون آئینه دارد دیدهٔ پاکم
آه ۲۶۱ مسلک فنا فی الرسولی اختیار نما باشد که سرمهٔ مازاغ البصر تبعیت آن جناب در دیدهٔ دل تو هم کشند
و در سلوک طریق محمدی درآ بود که بتوتیای انقطاع از ماسوی الله چشم باطن ترا روشن کنند و گدا از دل
حاصل فرما تا گریهٔ شوق کاسهای چشمان ترا لبریز دارد و مانند شمع چشم روشندلی بکشا تا نگاه حقیقت بین تو

مطلق این بزم و نظر نیارد آن زمان نغمهٔ اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ خواهی سرود و بی اختیار چنین ترنم خواهی نمود

بیت الغزل
مگر در دیدهٔ دل کحل ما زاغ البصر دارم — نیارد ما سوی را در نظر گه چشم بینا کم

آه ۲۶۲ در هر دلی که شعلهٔ عشق سر برافراشت و در هر سینه که غلبهٔ شوق گنجینهٔ محبت انباشت زبان بیان مانند قلم در آستین دارد و یکدست مطلبهای دلی بر زبان می آرد و هر دهانی که نغمه سنج محبت گشت و هر زبانیکه سخن طراز الفت شد فریاد و فغان مثل نی موجود در آستین اوست و جگرها چاک از نالهٔ حزین او مطلع

بیان خامهٔ شوقم زبان در آستین دارم — برنگ نی ز دست او فغان در آستین دارم

آه ۲۶۳ داغداران غم یار را خار هوس گلزار در خاطر نمی خلد و خونین جگران دل فگار را هوای باغ و بهار در سینه نمی وزد زیرا که درد محبت در دل ایشان گلی نمی شگفاند که تماشای گلستان هم بسوی خود دواند مدام همان متوجه دلدارند و بالکل با سوای او کاری ندارند مقطع

ندارم درد پروای تماشای چمن هرگز — که خون میگریم و صد گلستان در آستین دارم

آه ۲۶۴ هزار افسوس بر حال کسیکه دل دارد و وصل دلداری بدست نیارد و صد حیف بر مآل کسیکه آئینه در کف دارد و آئینه روی در چارش نشود مطلع

دل در بغل بشوق وصالی گرفته ام — این آئینه برای جمالی گرفته ام

آه ۲۶۵ همراه هر کمال نقصی هم شامل حال می باشد و در پردهٔ هر نقصی کمالی نیز مخفی می بود و بس عیب دیگران را هم هنر پندارد و هنر خویش را نیز عیب شمارد بیت الغزل

بسیاری کمال به نقصم فگنده است — کم نیست نقص اینکه کمالی گرفته ام

آه ۲۶۶ ای آتش عشق جانگداز و ای گرمی محبت خانه برانداز شعلهٔ سرافراز تو از خس و خار تن زار عاشقان سربلندی پیدا می آرد و موم دلی این گداخته دلان ترا روشن میدارد فرد

بسان شعله بخود هر زمان همی نالی — برنگ شمع سراپا زبس گداخته تنم

آه ۲۶۷ مردن را سر انجامی از اسباب دنیویه نمی باید و جان سپردن را داغ غلامی بکار نمی آید وقتیکه روح بال پروازی کشاید بی پر و بالی زیاده مددی نماید فرد

پرواز کنم چو طائر رنگ — هر چند که بال و پر ندارم

آه ۲۶۸ عشق مطلق اعنی ذات العشق که منقسم به مجازی و حقیقی گشته دو نام پیدا کرده در هر دو مقام یک صورت دارد و نسبت عشقیه معاملات تجلیات تشبیهیه بظهور می آرد و شاهد حقیقی تعالی شانه چه عجائبهای قدرت خود که بعاشقان خویش نمی نماید و چه صورتهای گوناگون که پیش نمی آید و چه دفترهای تجلیات صوریه و نوریه که نمی گشاید و چه درازهای کار و بار هجر و وصال که وانمی فرماید و چه عتابها و خطابها که دوستان خود را نمی آزماید

غرضکه بجلوه پردازی رنگارنگ دلهای این دلدادگان می رباید و هر زمان بلباس تجلی تازه خود را می آراید بهر حال در دیر ملال نیز برامید بنده نوازی او اکثر با در انتظار پرده کشائی تجلی بی کیفش شب را بروز می آرد و از رجای شنیدن الهام بی صوتش تمام تمام شب گوش دل باز میدارد و از گفتگوی حدیث نفس بالکل خاموش می ماند و دست از خیال کونین می افشاند لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَلَا مَقْصُوْدَ سِوَاہُ بیت

شب چشم انتظار که من باز داشتم
بودم خموش و گوش بر آواز داشتم

آه ۲۶۵ داغ جگر سوختگان آتش عشق هر دم تازه از جلوه پردازی لاله رخسار دیگرست و الا این لاله عذاران مجازی نمی توانند که داغ خود بر دل دیگری نهند در یش دل خون آشامان ساغر محبت هر نفس خندان از دل خراشی گلعذار آخرست و الا این گلرخان اعتباری طاقت ندارند که زخم دل خویش را جراحت سینهٔ شخصی کنند پس غمگینی این غمناکان درد مطلق هر لحظه شادکام از غمگساری حقیقی اوست عم احسانه و بیگانگی این وحشیان متوحش از ما سوای حق هر لحظه نیک فرجام بنصرت و یاری دست جل شانه رباعی

داغ جگر از لاله عذاری دارم
چون گل دل ریش از بهاری دارم
شادم از غم که غمگساری دارم
بیگانه ام از همه که یاری دارم

آه ۲۶۶ ما کور باطنان ظلوم و جهول و اضطراب پیشگان جزوع و عجول از راه عدمیت ذاتیهٔ امکانیه و غفلت طبیعیهٔ انسانیهٔ خویش گاهی نظر بعیوب نفسیهٔ خود نمی کشائیم و در اندک مس شر جزع و فزع می نمائیم و کاریکه می باید هیچگاه از ما قاصران نمی آید ای خداوند ستار و ای رب رحیم غفار ازین همه افراد نوعیهٔ خویش پر تقصیر در قصور و عصیان فردم و مدام گرفتار همین دردم لیکن از دست ما هیچو من بندهٔ ناکاره پیش هیچو تو صاحب بخشنده غیر از گناه چه آید که نام طاعت گرفتن در حضور شرمساری نماید

مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ وَ اَنْتَ الْغَفُوْرُ الرَّحِیْمُ رباعی

از کوری دل بخود نگاهی نکنم
دان کار که کردنست گاهی نکنم
من بندهٔ ناکاره و تو بخشنده
دیگر چه کنم اگر گناهی نکنم

آه ۲۶۷ ما دام که قید حیات گلوگیر هر انسان ست همان در لوازم زندگی غلطان و پیچان ست که زندگانی عجب کیفیت فتنه زاست و تا که جانی داری آرام کجا انشاء الله تعالی نَمْ كَنَوْمَةِ الْعُرُوْسِ در گور شنیده خواهد شد و روی آسایش کلی انجا دیده خواهد شد بتصدق شفیع المذنبین و طفیل امیر المجاهدین صلی الله علیه و علی آله و سلم رباعی

پر مضطربم طرفه بیانی دارم
گه می طپم و گاه فغانی دارم

آه[242] حیرت زدگان روی دلدار | آرام کجاست تا که جانی دارم | در مسلخ دهر همچو بسمل ای درد

محو هستی بهم میرسانند که مطلقا متوجه بسوی تدبیر معاش نمیگردند و دلدادگان خط یار خیال تنگی در خاطر می‌پزند که اصلا دیگر خیالات را در خود راه نمیدهند و گم گشتگان دهان محبوب چنان از هستی خود تنگ نمی آیند که تنگی روزگار ایشان را متردد سازد و سودازدگان مجذوب آنقدر باب بیخودی نمی‌گشایند که فکر معیشت ایشان را در تشویش اندازد لَا يُؤْمِنُ أَحَدُكُمْ حَتّٰى يُقَالَ لَهُ مَجْنُونٌ رباعی

ای درد زبسکه محو دلگیر اوئیم
در بند خیالهای تنگ اوئیم
از تنگی روزگار خود نیست هراس
مست یاد دهان تنگ اوئیم

آه[243] دل انسانی عجب سپهری پیکری ست اگر بسوی توجه الی الله پرواز نماید و تشبه بالاعلی حاصل فرماید و شیشهٔ هوا و هوس بسنگ شکند و سر بسنگ نفس شکستنی زند و از قفس خودی برهد و فانی فی الله شود ای طالب مولی وای صاحب طریق هدی مطلع

پری پرواز کن دل را و مینای هوس بشکن
برنگ طائر رنگ از شکست خود قفس بشکن

آه[244] در طلب دنیا تا کی خواهی دوید که هیچکس اینجا بکام دل نرسید و اگر احیانا کامیاب هم گردید آخر کار همان روی ناکامی دید پس دست از دنیا بکش قبل از انکه دنیا را از دستت کشند و پای طلب را بگوشهٔ قناعت بشکن پیش از انکه بگوشهٔ گور رسد بیت الغزل

دوانده هر طرف تا کی ترا پای طلب اینجا
ز دنیا آستین افشان و دست دسترس بشکن

آه[245] ناله که در کدام دلی تاثیر نکند بیهوده چون نالهٔ جرس ست و آهی که از راه حسرت دنیا و بیهوده باشد هوا و هوس ست بسیار شکسته و لیهادر راه طلب و شوق بهم باید رساند تا اندکی اثر در ناله رو نماید و بسیار جانکنیها در طریق وجد و ذوق حاصل باید کرد تا قدری تاثیر در آه پیدا آید ناله در نصیب هر هرزه درا نمیگردد و آه سرد قسمت هر بیهوده نشود بیت الغزل

نباید اندرین ره این چنین بیهوده نالیها
دل ناآگهی را چون دل من ای جرس بشکن

آه[246] ای مرتبهٔ لابشرط وجود به جانب شرط الشیء تو که ظل خود بر ماهتاب ممکنات موجود انداخته و انبساط وجود ظلی تو حقائق موجودات را بفیض خود نواخته این معامله اگر چه بغیر از خندیدن گل رحمت رحمانیهٔ تو نیست اما سوز گریهٔ عجز مدام کار حقیقت امکانیهٔ ماند که هر چند رحمت با وسعت انبساط وجود مطلق جابجا خنده زند لیکن هستی بی ثبات ما مقیدات جز انکه بر حال خود گریه چه کند فرد

چون شبنم و گل ست ملاقات ما و تو
خندیدن ست از تو و از ما گریستن

آه[247] دو کس از مجالسین بزم محبت و دو شخص از همنشین محفل الفت که در بارگاه وصل با همدیگر بخنده روئی پیش می آیند و از شگفته خاطری مجلس خود را رشک گلزار مینمایند هرچند که طرفه صحبت با مزه می باشند و اهل هوس در همین راه مرکب می دوانند لیکن چون دو کس

از آتش زدگان شعلهٔ شوق و تاراج شدگان دست برد ذوق برای رخصت با یکدیگر می نشینند یا بعد مدت مدید و انتظار شدید همدیگر را می بینند و بحسرت یا بحیرت باهم دوچار می شوند و دم بدم می گریند و از خود میروند عجب دید و ادیدی ست که دل را سحر اشد و صاحب مذاقان این لذت را میدانند مَنْ لَمْ یَذُقْ لَمْ یَدْرِ بیت الغزل

خندیدن دو کس بهم اینجا خوش ست لیک | از ما بپرس لذت یکجا گریستن

آه ۲۷۸ دیدهٔ حق بین مدام میگرید و سر تا قدم از شرم حضور و شهود آلهی آب میشود و غافلان هر وقت بیهوده می خندند و لب هرزه خند نمی بندند فَلْیَضْحَکُوا قَلِیلًا وَّلْیَبْکُوا کَثِیرًا بیت الغزل

تا چشم از نظارهٔ او گرم کرده ام | دارم برنگ شمع سراپا گریستن

آه ۲۷۹ مسودات این درد دل سرد عجب شوق نامه ایست که هر حرف آن حیلان را میگریاند و بفیض سخن هدرد این نامهٔ سیاه میگرداند خدایم مانند قلم برای همین کار زبان بیان داده است و باب سخنوری بر من از راه سینه چاکی کشاده میگریم و میگریانم اگرچه حقیقت سخن خود نمیدانم بیت الغزل

هر حرف شوق نامهٔ من گریه آورست | از بس چو خامه کرده ام انشا گریستن

آه اینجا بس هر شادی غمست لائق هر موجود اعتباری عدم خندیدن پامال گریستن ست و مردن مآل زیستن سربلندی درینجا چون فواره برای نگون ساری ست و دلکشائی درین چمن مانند گل عین دل افگاری سبحان الله چه نمود بی بود این محفل را بچشم عبرت دیدیم و بتحقیق کار رسیدیم معلوم شد بیت الغزل

در بزم بی ثبات جهان داشت در کمین | مانند شمع چشم تماشا گریستن

آه من دیوانه گاهی بر خندهٔ غافلانهٔ خود میگریم و زمانی بر گریهٔ بی حسابانهٔ خود می خندم غرضکه هر لحظه گریه بیجای من چون ابر مرا نیاز دو لحظه خندهٔ بی سر و پای من بشیوهٔ برق آتش در جان سے اندازد بیت الغزل

خندم بسان برق بحال تباه خویش | تا کے چو ابر بیهده هر جا گریستن

آه بر حال خستهٔ خود و فی نفسان میگرید که پریشان حالی دنیوی اعتباری ندارد و عالی همتان در حالت عیش و کامرانی گریه می کنند که آخر کار این صحبت زوال و تکدر بیاد می آرد بیت الغزل

گر بدیجال خستهٔ خود هر دنی مزاج | باید مرا بعیش مهیا گریستن

آه و وادی زهد خشک را کیفیت رقت قلبیهٔ من تر ساخت و از قطرهٔ چشم نمناک من انداخت حالا مرا بر لب دریای طبع روان خویش چندان گریه باید نمود که آبیاری اشک ایصال این نهر هم بمحیط اعظم فنافی الله باید فرمود تا از هستی من هیچ اثری باقی نماند و کدام خشک و تری مجوای مشاهدهٔ حق نگردد بیت الغزل

ترگشت جمله دامن صحرا اکنون مرا | باید نشسته بر لب دریا گریستن

آه ۲۸۴ گریهٔ زار نازک دلان مایهٔ نشاط خوشی فراوان ست و قطرهٔ اشک این گداخته دلان بحر مسرت بیکران مقطع

سرمایهٔ خوشی بود اے درد گریه ام | دارم نشاط بخش چو مینا گریستن

آه ۲۸۵ یا الهی بسکه از آتش عشق تو بهار گلشن عرفان جوش میزند و از داغ محبت تو مانند گل چراغ این گلستان روشن میشود و حاصل روزگار دل صفا منزل عرفای روشنضمیر همین گرمی شوق تست و برگ و بار نخل وجود اولیای باتنویر نور ذوق تو وَ اَنْتَ تَهْدِیْ اِلیٰ نُوْرِكَ مَنْ تَشَاءُ مطلع

زبس از آتش عشق تو سیه شد بهار من | همه داغ ست چون نخل چراغان گل و بار من

آه ۲۸۶ گلشن مراتب اعتباریهٔ موجودات بظهورات رنگارنگ از آبیاری فیضان مرتبهٔ بیرنگ وجود حقیقی که مابه الموجودیه باشد شاداب ست و چمن مناصب اضافیهٔ مکونات بتجلیات گوناگون از آئینه داری جمال بی کیف هستی مطلق که منشأ انتزاع بود فیض یاب ست و این همه بوقلمونی بهار این گلستان بیرنگ هیچ نی همان ذات پاک ست و همان نور واحد روشنی بخش ارضی و افلاک ست و انجمن ما و من از نور همان یک شمع بیدمع روشن ست و گلزار جان و تن از طراوت همان یک چشمهٔ فیض جلوه فروش تو و من بیت الغزل

بفیض آب گلزار این همه نشو و نما گیرد | ز بیرنگی توان فهمید سامان بهار من

آه ۲۸۷ طالبان ذات بحت در هیچ صورت نمی آسایند بیقراری شامل حال ایشان می باشد در هر مرتبه که میرسند میخواهند از آن بر آیند و ترقی مدامی نصیب ایشان می بود زیر این چرخ دوار هر چه رنگ تعلق پذیرد از آن آزاد اند و از همه تقیدات بریده رو باطلاق نهاده اند و داد وارستگی داده اند و باب توجه الی الذات بر دل کشاده اند و در عین اضطرار آسودگی دارند و در حالت آسودگی هم صاحب اضطرار اند غرضکه در هیچ صورت مقید نیاشوند و بودند آنچه بودند بیت الغزل

شدم در خاک و ناسودم که مینای فلک گردم | کنند زیر و زبر چون شیشهٔ ساعت غبار من

آه ۲۸۸ روی خودشناسی در آئینهٔ دل جلوه می فرماید و جلوهٔ مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ در صفای سینه رو می نماید هر وقت مراقب قلب باید بود و مانند گرداب راه در خود فرو رفتن باید کشود تا باشد که دروازهٔ حقیقت کشایند و ترا بتو نمایند مطلع

درد نور خودشناسی صفای سینه بین | روی خود خواهی که بینی رو درین آئینه بین

آه ۲۸۹ اهل نفاق بمحبت و اتفاق کاری ندارند و سخنان صافی دلان پاک طینت را بخاطر نیارند و دوستی اهل الله در دل سیاه ایشان جا نمی نماید که محبت صاف باطنان را خاطر بی کینه می باید این محجوبان همین بگفتن رو بتولّی می آرند و غیر از تبرّی کاری ندارند لیکن ما سادات را پیروی آبا و اجداد خود باید نمود و نظر بعناد و غیر عناد کسی نباید کشود وَلَا یُحِبُّنَا مُنَافِقٌ وَلَا یُبْغِضُنَا مُؤْمِنٌ بیت الغزل

دوستی ما نباشد در دل اهل نفاق

جای ما صافی دلان در خاطر ما کینه نیست

آه ۲۹۰ شعر حالی و عاشقانه هم کم از آه جانکاهی نمی باشد و حرف موزون و خوش مضمون بالطبع در دلها راهی می بود فرد

انصاف کن که ایچ دل پای کمی ندارد | از آه جسته تو هر شعر جسته من

آه ۲۹۱ روشن طبعان بلند همت را اگر یاوری طالع بر آسمان برد و باعلی مراتب عزت و جاه رساند هرگز این حقیقت بنیان خود را گم نمی کنند و کم حوصلگی را کار نفرمایند و نظر عنایت برحال فرو ماندگان ادانی میکشایند و گردن کشی نمی نمایند و نخوت و کبر نمی گرایند گو خود بخود جاه و جلال ایشان بر همها غالب آید و وجود کم بضاعت دیگرانرا محو نماید این مقدسان اصلا چنین خطرات را در دل نمی آرند و از حیا چشم بر نمیدارند فرد

نشاند بر فلک گو طبع روشن مثل خورشیدم | همان سوی زمین از شرم می باشد نگاه من

آه ۲۹۲ زبان عرفا که شمع بزم عشق آلهی می باشد دلها را روشن می نماید و بیان اولیا که کاشف اسرار غیر متناهی می بود نور باطن می افزاید و فیض کلام این زنده دلان چنانچه دیگرانرا فائده میرساند همچنین ذوات ایشانرا هم زیاده گرم در کار خود میگرداند که این بزرگواران حتی الوسع براه اتفاق حال و قال میروند تا مصداق آیهٔ لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ نشوند و بالله التوفیق بیت

زبان چون شمع افگندست این آتش بجان من | دو بالا می نماید شعلهٔ عشقش بیان من

آه ۲۹۳ از ملائی و زاهدی هیچ نمی کشاید جا در دل مقبولان خدا باید این همه راه مدرسه و مسجد نباید پیمود خاک آستان مرشد باید بود که راه دل از دل می کشاید و آگاهی از صحبت آگاهان حاصل می آید سر نیازی بپای اولیاء الله گذار و ناز این محبوبان آلهی بردار برو بروشب و روز در طلب تکمیل بدو و حق سعی از جناب بجای همه وقت این گنجهاد فرد

خواهم سر نیازی سایم بپای نازی | تا مدت درازی دیدم نماز کردن

آه ۲۹۴ سخنان صفا و اخلاص به پیش خسیس نفسان دنی طبع نباید گفت که کارگر نمی شود و گهرهای آبدار و دُرهای شاهوار بجنس و خاشاک نتوان سفت که هیچ پیش نمیرود و غنچهٔ خاطر این گرفته دلان پژمرده هیچگاه شگفته نمی شود و غبار سینهٔ این پست فطرتان دل مرده از هیچکس رفته نمی گردد وَسَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أَأَنْذَرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنْذِرْهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ رباعی

اسرار صفا به پیش دونان گفتن | بیجاست چه گوهر پیش ناکس سفتن
یعنی نرود کدورت از طبع سفله | از روی زمین غبار نتوان رفتن

آه ۲۹۵ نامور ان حقیقت شناس شهرت خود را تشهیر خویش می انگارند و روشن ضمیران دل گداز روشنی طبع خویش را مانند شمع و بال خود می پندارند غرضکه برین نازک دلان وارسته مزاج بار هستی خود برداشتن گران ست و در نظر این باریک بینان گم گشته دل پیدائی خویش عجب رسوائی نمایان ست و هر چند که فی الحقیقت مدام در پردهٔ اولیائی تحت قبائی

می آسایند اما ازین قدر روشنائی ظاهری که موهم یَأْکُلُ الطَّعَامَ وَیَمْشِیْ فِی الْاَسْوَاقِ نیز حجاب می نمایند رَبَّنَا اَتْمِمْ لَنَا نُوْرَنَا وَکَفِّرْ عَنَّا سَیِّاٰتِنَا وَتَوَفَّنَا مَعَ الْاَبْرَارِ رباعی

تشهیر من ست شهره افشائی من
هوش کرده خراب طبع آرائی من
یارب دگرم بخلق رسوا نکنی
پیدائی من بس ست رسوائی من

۲۹۶ آه بچهٔ باز بصورت باز بر می آید و بچهٔ قاز بشکل قاز ظهور می نماید پس اگر فرزندان شیر خدا باب مدینهٔ علم نکشایند و سادات بنی فاطمه اتباع طریق محمدی ننمایند راه کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلٰی اَصْلِهٖ را گم کرده اند و سر رشتهٔ حُسن عقیدت بدست نیاورده اند بموجب لحمک لحمی تمام گوشت و پوست ما محمدی ست و موافق اَلْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ هر محب دوست ما محمدی غرضکه ما محمدیان خالص اگر گدائیم یا شاهیم همان غلام و خانه زاد محمد رسول الله ایم خصوصا من قاصر را محمد ناصر ست و بس سوای او محمد معاون نیست هیچکس رباعی

یارب خاطر ز غیر بشکستم من
دل را بره حبیب تو بستم من
بیشک بغلامی محمد نازم
کز نور علی و فاطمه هستم من

۲۹۷ آه طالبان حق که مدام متوجه الی الله می باشند و مشاهدان هستی مطلق که همیشه آگاه می بوند هر لحظه مطلوب را اقرب از حبل ورید می پندارند و هر لمحه محبوب را جلوه گر در خود می انگارند و آیهٔ وَفِیْ اَنْفُسِکُمْ اَفَلَا تُبْصِرُوْنَ پرده کشای چشم بصیرت ایشان می باشد و کریمهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ نور افزای دیدهٔ معرفت اینها می بود و از بسکه دائم مستغرق در مشاهدهٔ یار اند سراپا آئینه دیدار اند آه ای معبود بحق و ای معشوق مطلق بیت

جا کرده بسکه در دل عاشق خیال تو
در خویش مثل آینه بیند جمال تو

۲۹۸ آه محققان که نور ذات را اسود گفته اند و مدققان که گوهر النور فی السواد سفته اند کنایه از خال سیاهی وجه الله است که جلوه گر در آئینهٔ سویدای قلب آگاه است و پرتو افگن در مردمک چشم صاحب نگاه بیت الغزل

در دیده مثل مردمک چشم دارمش
در دل مرا بجای سویداست خال تو

۲۹۹ آه ای رفیع الدرجات بلند بالا و ای بدیع السمٰوات بی همتا چنانچه عریان تنی سلب نسبت و اضافات مختص بقد زیبای ذات بکتابت شده همچنین جامه زیبی اقمشهٔ شیونات و اعتبارات نیز ختم بر قامت رعنای ذات و الا صفات گشته هر موجود مقید تار و پود هستی خود از رشتهٔ فیض وجود مطلق تو بافته و هر مشهود معین اعتبار و نمود تشخص خویش از نور خورشید لاتعین تو یافته و هر چند که مرتبهٔ علیای ذات قدسیهٔ تو ورا ارا لورا ست اما هر ذرهٔ موجودات آئینه دار آفتاب جمال جابجاست فرد

جامه زیبی ختم شد بر قامت زیبای تو | چون قبا از خویش خالی کرد هر کس جای تو

آه از خود رفتگان سیر الی الله عجب آمد و رفتی دارند جدا از تمام عالم که یکایک سیل جذبة الله می آید و ایشان را از خود می رباید و گم گشتگان سیر فی الله روی نماید ای دستگیر افتادگان و ای دل ده دلدادگان راه سودای تو روش تحفه دارد که هر که خود را می برد ترا بدست می آرد

آمد و رفت دگر دارد ره سودای تو | میروم از خویش تا خالی نمایم جای تو

آه در تقیدگاه امکانی می نوشی صهبای فراغت کجا و در غفلتکده این و آن صدای قلقل قُلِ اللهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ در گوش کرا همدمان پر کدورت درین خاکدان باهم بگیر خاک اندازی غفلت می نمایند و از جانبین غبار خاطرها می افزایند و شراب جذبه الهیه کسی بجام دل کسی نمی ریزند و هر کس بتکدر خاطر هر جامی نشیند و بر می خیزد ابنای زمان اکثرها از گردش زمانه پامال اند و می پرستان باده محبت بسیار کم و خال خال

رباعی

ای درد کجا ساقی و صهبا و سبو
در گوش صدای قلقل مینا کو
چون شیشه ساعت اند این همنفسان
ریزند بجای آب خاک بگلو

آه سوخته جانان آتش محبت بهاری که دارند رشک شگفته دلیهای تن پروران پر هوس می باشد و دل پریشان گلزار الفت خاطر پر آزاری که پیدا می آرند خوشتر از آسوده جانیهای مردمان ضائع نفس می بود غرضکه بوقلمونی جمع اضداد نصیب این دل برشتگان ست که تقدس بحت و راحت صرف فرشتگان نیز پیش این پاکان حیران ست فرد

گل کرده بجوه کانند آتش زده بلبل | از داغهای عشق گلستان سوخته

آه خداوندان زرق و برق ظاهری که اهل دنیا باشند طامعان شکم بنده را در جلوه خویش میدهند و بمتاع قلیل دنیوی این دون همتان را منقاد میگردانند و با آنکه غیر از نان گرمی در بساط خود ندارند این همه گرمی بازار بیان می آرند فی الحقیقة آن نان هم نان سوخته است و ناخورش جان سوخته بیت الغزل

خورشید گرم این همه هنگامه کرده است | اندر تنور چرخ یک نان سوخته

آه دل آگاه خانه خداست و کارخانه اهل دل از تمام عالم جداست که کاشانه دل پر نور این آگاهان مدام معمور از حضور الهی می باشد و سینه بی کینه این بلند نگاهان تمام طور تجلیات غیر متناهی می بود یا اله العالمین همه جلوهای اسمای حسنای تو بموجب وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا جلوه گر در حضرت انسان ست و ای خالق آسمان و زمین بی شبهه جای تو بحسب وَلٰكِنْ يَسَعُنِي قَلْبُ عَبْدِيَ الْمُؤْمِنِ در دل پاک مومنان ست ما محمدیان بعنایت تو همیشه تجلیهای بلا نهایت ترا در مرآت تشخص جامع خویش مشاهده می نمائیم و بقوت ایمان معاملاتی که برای دیگران بشارت آن در آخرت موعود ست در دنیا معاینه می فرمائیم و منک المبدأ و الیک المعاد رباعی

صد جلوه جانفزاست ای حسن پناه

در خویش همی کنم تماشا همه گاه | دارم در دل تصور روی ترا | در شیشه پری چنانچه دارند نگاه

آه در جوانی که قوای حیوانی قوی می باشد و قوت بصارت چون دیگر قوی تیز می بود اگر از آدمی پریشان نظری بعمل آید و مانند آئینه باب حسن پرستی کشاید پیش حقیقت بنیان اگرچه خوب نیست و نباید لیکن قدری معذوری هم دارد و ناچاری هم پیش می آرد اما در موسم انحطاط که هنگام سقوط قوت حیوانیه است اگرچه ناخواسته میل طبیعت باین طرف باقی ماند و همت آستین ازین نامعقولات نیفشاند عجب کمبختی ست و صرف مسخرگی خدا محفوظ دارد رباعی

زین پیش که قوت بصر داشته‌ای | ای درد بهر طرف نظر داشته‌ای
ای کنه نگه ز سیر دنیا اکنون | بر داری دست پای بر داشته‌ای

آه آدم خاکی از گردش افلاکی گاهی مانند گردباد برای دنیا سرگردان می شود و زمانی بهر عقبی در عرق انفعال ترگشته چون گرداب بخود فرو میرود غرضکه این عجوبهٔ روزگار مدام پامال حوادث کونین ست و سرش همیشه بردار تفکر دارین خدایش از دام خودی برهاند و بتصدق حضرت رسول علیه السلام واصل بخود گرداند و بر مسند اطمینان نشاند و به نجات اخروی رساند بمنه وکرمه رباعی

از فکر معاش گه پریشان شده‌ای | گاهی ز غم معاد حیران شده‌ای
این هر دو باختیار تو نیست ولی | مشکل همه ایست که انسان شده‌ای

آه هرچند بجا و درست سرکشان بیچاره ناکسان را بآتش غلبه و قهرمان خود می سوزد اما مصاحبت ناکسان زیاده تر از آن نار غضب ایشان می افروزد و این ظالمان مظلوم نا تمیز بعجب عجب طور ایذا میرسانند و مملوکان مالکان را بی اختیار غضبناک می گردانند و غصه بر زیردست می آید و پیش زبردست سوای تحمل علاجی نمی نماید و زمانه همین قسم صحبت کسان و ناکسان را گرم میدارد و آخر کار گرد از دماغ هر دو بر می آرد نمی بینی که شعله اگرچه خس را در آتش می اندازد لیکن خس نیز شعله را زیاده مشتعل میسازد و بعد ساعتی نه این می ماند و نه آن می ماند و نائرهٔ تقدیر هر دو را خاکستر میگرداند رباعی

آگه نه‌ای از راز نهان شعله | ای درد نه فهمی تو زبان شعله
یعنی که خسی نسوخت او بلکه بعکس | آتش افگنده خس بجان شعله

آه اگر دل بکدام صنم کافرکیش گاهی دادهٔ تغافل ناز معشوقانه هم اکثر ازو دیده باشی و اگر بحضور کدام سلطان مغرور بخویش زمانی ایستاده صدای دورباش خسروانه بیشتر پیش او شنیده باشی و معشوق علی الاطلاق که هیچگاه از تو نظر عنایت نه دزدیده دل باو نمیدهی و ملک مافی الآفاق که هیچ وقت از تو کناره نکشیده در نماز او استاده نمی شوی و بانذک آزمایش بشکوه و شکایت لب میکشائی و از آن محبوب بی وفا و از آن پادشاه دنیا استفسار نمی نمائی مطلع

بگردی از ترحم سوی ظالم نظر گاهی | نپرسیدی حال بیقرار خود خبر گاهی

آه تعلق خاطر چه شرمندگیها که پیش نمی آید و گرفتاری دل چه رسوائیها که بر نمی دارد که اکثر در صحبتها دیده شد
کسانیکه باهم از ان میان سر رشتهٔ الفت دارند بعجب عجب طور نگاههای بی اختیارانه خود را از مردمان
بسته می آرند و بهر تقریب بهانه میخواهند که آن شعله را خس پوشی نمایند و زنگ این شبهه را از خاطر دیگران
بزدایند و آخر کار از هیچکس پوشیده نمی ماند و بر همه کس روشن میشود و این نادان عبث خود را حیران میکنند
و در استتار آن سرگرم می بود و این را نمی دانند که این عذر بدتر از گناه است و بقصد تغافل صریح تر از نگاه
چنانچه مصرع همین قسم معاملات است این شعر و بسیار لطف دارد از بستهٔ بیت الغزل | بچندین رنگ در محفل ز مردم عذر میخواهد

نگاهش می فتد بی قصد سوی من اگر گاهی | آه شوم طبعان دنیا طلب ام در شامت غربت زدگی گرفتاری بودند
و همیشه از تردد اینجا باید رفت و آنجا باید رفت سرگردان می شوند و هر خفته بخت ازین متردد ان چون
روی صبح فراغت دلی مشاهده نمی نماید باید که این بیت را حسب حال مطالعه فرماید تا باشد که از خواب غفلت
بیدار شود و این همه در پی دنیا ندود بیت الغزل | بود هر صبح چون شام غریبان شوم طالع را

نشد بیدار گردون خفته بخت من سحر گاهی | آه من گوشه نشین خلوت گزین اگرچه گاهی از فقیر خانهٔ خود پا بیرون نمیگذارم
و اصلا سر تماشا و سیر ندارم لیکن بعنایت الهی عالمی ذکر شیرین کلامی مرا نقل مجلس خویش می سازد و کسی
از راه حسن ظن خویش بر عیوب من سراپا تقصیر نظر نمی اندازد حق تعالی خاتمهٔ این عاصی نیز بخیر گرداند و در آخرت
هم بمیدان رسوائی ندواند بتصدق خیر المرسلین و امیر المهدیین صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم بیت الغزل

ازان گم گشتگان شهرت آثارم که چون عنقا	جهانی واقف از نام و نمی آیم نظر گاهی

آه این فقیر سراپا تقصیر که معتکف بیت المعمور خود است گاهی ازین در پا بیرون نمیگذارد و رو بطرف خانهٔ هیچ
وزیری نمی آرد بلکه سوای زیارت مزار مقدس مرشد خویش در دیگر مقبره و درگاه هم نمیرود و عمل موافق
یک در گیر و محکم گیر می کند که گفته اند هر که بجا همه جا و هر که همه جا هیچ جا ای مرشد و دستگیر من و ای هادی پیر من
ایدنی الله بتایید روحک علیک التحیة و البرکات بیت الغزل | نشینم بر درت یا عازم درگاه تو گردم

بر آیم نی ز درگاهی روم نی سوی درگاهی | آه آزادمنشان وارسته مزاج را قید هستی خود قفس گرفتاری ست و
بال و پر پیدا کردن زیاده موجب تهباری این بلند پرواز ان تقضای اطلاق تقید آزادی را نیز در حق
خویش زندانی می انگارند و مطلق را هم مقید قید اطلاقی می شمارند بهر حال معاملهٔ ایشان از گفت و شنید
دراء الوراست و تسلی بخش دل الامنزل ایشان خدا آهی گر نمود هستی اعتباری نمی آسایند و بجز و موبر مشتهیات

طبعیه و نفسیه میل نمی نماید **بیت الغزل** | بقید هستی خود در قفس چو مرغ تصویرم | ندیدم از ابتدا یک لمحه لطف بال و پر گاهی

آه موحدان احدبین بد و نیک دو جهان را همان رعنائی یک گل وحدت می پندارند و مومنان بایقین عیب و
هنر این و آن را همان قدرت نمائی دست قدرت می انگارند غرضکه بوقلمونی کثرت اعتبار به چشم حقیقت بین ایشان را
احول نمی سازد و معاینه صور متکثره در مشاهده وحدت خلل نمی اندازد **بیت الغزل** | بد و نیک دو عالم روشن از یک نور می بینم
نگردد چشم حق بین احول از عیب و هنر گاهی |

آه سرشاران باده جذب الهی هرچند قدم براه سلوک گذارند باز گاه گاه
بی اختیار کلمات مستانه هم بر زبان می آرند و نظر بازان جلوه غیر متناهی اگرچه همت بر ضبط اوقات نهند لیکن باز
قدری بقدری ناچار ناله و آه عاشقانه نیز می کشند **مقطع** | ترا ای درد شاید اندکی تقوی گرفت آخر
بگوی می فروشانت نمی بینم مگر گاهی |

آه ای بصیر حقیقی جل شانک و عم احسانک تو بهر طرف که یک آن نظر عنایت
اندازی هر دل ریش را مانند گل خندان سازی و بهر جانب که یک لمحه نگاه توجه گماری هر جگر چاک را مثل
خامه رطب اللسان ثنای خویش داری وَأَنْتَ الرَّؤُفُ الرَّحِيمُ **مطلع** | هر سو که تو یک لمحه نظر دوخته باشی
صد ریش دل و زخم جگر دوخته باشی |

آه ای خورشید فلک ربوبیت و ای مهر سپهر الوهیت هر یک نفس مانند
صبح در شوق مشاهده جمال باکمال تو گریبان هستی خود چاک می نماید هر چند که تو از رأفت مهربانی رشته
شعشعان تجلیات جمالیه خویش آنرا امید وزی لیکن هر روز باز همان معامله گریبان چاکی بظهور می آید **بیت الغزل**

چون صبح بهر صبح همان چاک به سینه		هر روز که چشم چو سحر دوخته باشی	

آه چنانچه تالیف پیکر عنصریه ما که از اجزای مختلفة الطبیعت شده محض قدرت نمائی حق تعالی ست که عجب
صنعتی دارد و جامعیت حقیقت انسانیه ما که از اجتماع نفس مجرد و جسد مادی گشته صرف آئینه دار تنزیه
و تشبیه حق جل و علا ست که طرفه رعنائی بشهود می آرد همچنین جمعیت قلب آواره هم مختص بعنایت خاصه
او ست و مقدور بشر نیست که اندمال زخمهای دل صد پاره نیز مخصوص بمرهم حمایت مختصه او ست و در
وسعت ایشان این هنر نیست ای آفریننده آسمان و زمین و ای پیدا کننده آن و این **بیت الغزل**

صد پاره دل ما چنان بود که دوزند		گر دوخته باشی به هنر دوخته باشی	

آه این قبای جسدی که روح انسانی را پوشانیده اند فی الحقیقة خلعت رخصت ست و این لباس عنصری
که نفس مجرده را در بر کرده اند برای نهضت ست و اگر بالفرض تا صد سال مهلت زمان ست آن هم
گذرنده مثل یک آن ست غرضکه فرصت بسیار کمیاب ست و هر آدمی پا در رکاب **مقطع** | این جامه تن را که به بر کردی قبا در

ای درد مگر بهر سفر دوخته باشے | آه۱۳۱ میل بسوی هوسهای نفسیه کار قلوب بی معرفت ست و جمع اسباب دنیویه شعار نفوس بی حقیقت که نه آنرا قیام ست و نه این را دوام

مطلع

ای دل بی معرفت میل هوسها تا بکی | چون نه دنیا میروی اسباب دنیا تا بکی

آه۱۳۲ الٰهی تو که از ابتدا تا بانتها با مائی مدام ما را بحضور و شهود هستی خویش باخود دار تا لذات معیت ترا دریابیم و الا این هم صحبتان بی سر و پا که گاهی با ما بودند و باز نخواهند ماند تا کجا همراه خواهند بود پس اولی همین که رو از ینها بتابیم والله هو الرفیق الاعلی

بیت الغزل

ایکه با مائی ز اول تا آخر تو همان | و انکه گاهی هست گاهی نیست با ما تا بکی

آه۱۳۳ ما دلدادگان همان افسانهٔ جانانهٔ خود را که کتاب نالهٔ عندلیب باشد ورد خویش می سازیم و بسوی دیگر قصها که کتب دیگر می بود دلی پردازیم و بی اختیار نالهٔ دردی و آه سردی بر می آریم و کاری بکسی نداریم و هر زمان در همین راه می پوییم و خود بخود می گوییم که

مقطع

درد ورد خویش ان معشوق ذکر و قصهٔ خویش | خواندن افسانهٔ یوسف زلیخا تا بکی

آه۱۳۴ ای معشوق طناز از عاشق جانباز سوای خود مجو که او در بساط خویش غیر از تو ندارد و ای محبوب خج نما از محبت با صفا غیر خویش مطلب که آئینهٔ او سوای جلوهٔ تو بانظار نیارد

مطلع

ز عاشق ای صنم خود تماچه میجوئی | بسان آئینه جز خود ز ما چه میجوئی

آه۱۳۵ من موهوم چون خوض در ادراک هستی خویش نمودم هیچ دریافت نکردم و رفته رفته این توهم انانیت خود را گم ساختم و بعدم آبادی گذارم افتاد که وجود همه موجودات کونیه را برباد داد لا اله الا الله وحده لا شریک له

بیت الغزل

بفکر هستی خود چون سری فرو بردم | عدم کشود دری تا بیا چه می جوئی

آه۱۳۶ در حلقهٔ فنا پیشگان از خود رفته شاه و گدا برابر ست و در بزم از خود رفتگان از خویشتن گم گشته کی امتیاز پا و سر ست

بیت الغزل

بسان حلقهٔ هردم ز خویش گم شدگان | ز سر چه مطلبی و ز پا چه می جوئی

آه۱۳۷ ارباب هوس را هر دم هوای تازه در دل موج میزند و اهل هوا را هر نفس هوس نوی در سینه می پیچد پس گاهی مراد دلی چنین هوا پرستان پر هوس و بادسنجان هرزه نفس بر نمی آید که نفس حریص ایشان بر هیچ متمنا اکتفا نمی فرماید و اگر این میسر شد آن می باید و اگر آن حاصل گشت این می شاید و عقدهٔ مشکل ایشان به هیچ گاه نمی کشاید و دست دعای ایشان باب اجابت وا نمی نماید فاعتبروا یا اولی الابصار

فرد

بکشاد کار تو چون گهر دل پر هوس ز هیچ اثر | گره تو وا نشود اگر همه عمر صرف دعا کنی

آه۱۳۸ ای حضرت انسان بی بود تو خود نمود خویش منظور ندار و سر خودی از گریبان بیخودی بر میار و هرگز دعوی منی و مائی منما و بابت تو هم غرور و تکبر مکن خالق تو مختار ست بطوریکه خواهد دارد و ترا سرکشی چه کار ست تا شعلهٔ

این تو هم سر برآر و بیت الغزل | چو بزیر خاک عدم گمی تو کجا و دعوی مردمی | همه خود غبار تو همی چه ضرور سر بهوا کنی

آه ۳۲۸ ای تماشائیان گلشن ناسوت و ای نظربازان گلزار ملکوت در هر دو عالم عنقای حقیقت من ممکن را که در بساط خود جز نام ندارد و رنگ ظهور طاؤس نما ساخته و از هر نقش پر من چشم دامی بر من انداخته و هر چند که برعنائی همه باغ باغم لیکن از دست بیدائی سراپا داغ و داغم خدایم از قید خودی برهاند و تا بخودم رساند بیت

همچو طاؤس ای تماشائی | همه داغم ز دست بیدائی

آه ۳۲۹ ای بی نیاز بنده نواز تو اگرچه بموجب آیهٔ کریمهٔ لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ هیچکس را هیچ گاه بچشم ظاهر نظر نمی آئی لیکن موافق حدیث قدسی یَسَعُنِي قَلْبُ عَبْدِيَ الْمُؤْمِنِ گاهی از دل بندگان مقرب خویش بدر سرنمی آئی و هر وقت دوام توجه قلب بسوی تو جذب می نماید و هر زمان ندیدن بچشم ظاهر شوق و ذوق می افزاید فِعْلُ الْحَكِيمِ لَا يَخْلُو عَنِ الْحِكْمَةِ بیت

گرچه گاهی نظر نمی آئی | لیکن از دل بدر نمی آئی

آه ۳۳۰ اگر کثرت توابع میخواهی از خواص بگریز و با عوام بیامیز که بروح بو علی کسی از حکما فاتحه هم نمی خواند و بر نام شاه مدار خلقی از جهلا جان می افشاند جمیع کثرت عوام نور تبع لست و تمیع محبت خواص صیغهٔ جمع قلت أَكْثَرُ أَهْلِ الْجَنَّةِ الْبُلْهُ مخبر ازین حال ست وَالْعِلْمُ حِجَابُ اللّٰهِ الْأَكْبَرُ شاهد این مقال وثوق اعتقاد را فی الجمله نادانی می باید و عدم اعتماد را قدری بی ایمانی می شاید بهر حال سخنان انبیا و اولیا را علی الاکثر این عیاران دنیوی بخاطر نمی آرند و همان موقنان صاف دل بران اعتقاد و ارند و این بی نصیبان بظاهر هوشیار از فیض محبوبان خدا محروم میمانند و همان بایقینان رستگار براه هممنا و آمنا مرکب میدوانند غرضکه بگوش دل کلام اولیاء الله مومنان می شنوند و برگفته اعدا را الله منکران راه میروند بس ای مخالف بی یقین و ای مباحث بیدین شنو شنو که فرد

التماس دوستان نا پسند خاطرت | حرف نامعقول بدگویان مسلّم داشتی

وَاللّٰهُ عَلِيمٌ بِمَنْ اهْتَدَىٰ وَبِمَنْ ضَلَّ عَنْ سَبِيلِهِ آه ۳۳۱ حب اول که از کلمهٔ اَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ ظاهرست مبدا انبعاث جمیع نسبتهای حبیه و عشقیه است اضافات همه مراتب کونیه و الٰهیه با همدیگر مضاف بهمین اضافت حبیه گشته و باعث ارتباط عبد و معبود همین نسبت محبت شده که آیهٔ يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ خبر ازان میدهد و موجب اختلاط روح و جسد همین کیفیت عشقیه گردیده که ارواح را باجساد همین نسبت عشقیه حاصل ست غرضکه تمام مراتب این و آن و زمین و آسمان از جوش همان عشق مطلق معمورست و محفل جمله جهان و جهانیان از شورش همان یک نور

رباعی عشق ست که دارد همه جا دستی	کز دست گذر بآسمان نیز رسے
این شکل هلال نیست پیدا بر چرخ	ناخن بدل سپهر زد حسن کسے

آه ۱۳۲ خداوندا من اگرچه رسالهٔ نالهٔ درد را باتمام رسانیدم و این رسالهٔ آه سرد را نیز تمام گردانیدم لیکن دل از ناله و آه دست بر نمیدارد و علی الاتصال همان باران رحمت تو بر قلب میبارد پس معلوم شد تا که من بیقرار درین عالم خواهم بود از تقریر و تحریر بسند نخواهم نمود و هر چند که پیکر عنصری من به ضعف رسید اما قوت ناطقهٔ من ضعیف نمیگردد مطلع

تا یکی نالها و زاریها	همه از دست بیقراریها

آه ۱۳۳ حاصل از خاکساری و فروتنی درویشان را آنست که حق تعالی رحم فرماید و باین وضع نسبت مع الله میسر آید زیرا که میگویند عجز در جناب کبریای الهی مقبول است و انکسار و عاجزی واسطهٔ وصول اگر باوجود افتادگی و بی نفسی هم نسیم قبول بطرف تو قدم رنجه نفرموده و غیر از دون همتی و بی عزتی رو ننموده خاک بر سر تواضع و خاکساری ست و عبث این همه هرزه کاری بیت الغزل

نقش پایش نکرد رنجه قدم	خاک بر فرق خاکساریها

آه ۱۳۴ افسوس هزار افسوس که من هرقدر دوستی در حق نفس خویش نمودم زیاده دشمنی از آن در بارهٔ خود ازین بدکیش معاینه فرمودم ندانستم که دوستی او در اصل با خود دشمنی ست و راه کشودن لذات نفسیه فی الحقیقه رهزنی و الحق که ان النفس لامارة بالسوء بیت الغزل

دوستی کردم و ندانستم	دشمنی بود دوستداریها

آه ۱۳۵ بعون الله تعالی ابنای زمان مانند دیگر مشائخان مرا نمی توانند که باظهار اعتقاد منافقانهٔ خویش فریب دهند و بسبب آمد و رفت خود مرا از جای خویش برند بعنایت حق سبحانه من قاصر همیشه بر معائب خود ناظرم و مدام در حمایت حضرت ناصرم و نیش زنی عقرب طبیعتان نفاق پیشه را می شناسم و بتائید الهی از شر حاسدان نمی هراسم من هم درینقدر مدت جهانی را دیده ام و خوب از وضع مخلصان و منافقان واقف گردیده ام بیت الغزل

آشنایم بصحبت یاران	دیده ام کار و باریاریها

آه ۱۳۶ ای یاران این معامله دیگرست که حق تعالی به مقبولان خود میفرماید و بهر صورت ایشان را [illegible]ل می نماید و در فروتنی هم قدر ایشان می افزاید و در خاکساری نیز ایشان را سربلندی

حاصل می آید وَ ذٰلِکَ فَضْلُ اللّٰهِ یُؤْتِیهِ مَنْ یَشَاءُ وَ اللّٰهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِیمِ مقطع

درد چون گرد باد در حق ما   سربلندی ست خاکساریها

آه اگر از گرفتاری پندار مائی و منی رهائی حاصل آید همه جا همان جمال انانیت مطلقه فی انا الله رو نماید و اگر عقدهٔ قطرهٔ هستی اعتباری وا شود هر طرف همان دریای بیکران ما عِنْدَکُمْ یَنْفَدُ وَ مَا عِنْدَ اللّٰهِ بَاقٍ موج زند حق تعالی خاتمهٔ من عاصی را بخیر گرداند و مرغ روح را بآسانی از قفس تن رهاند و در قید حیات هم از گرفتاری توهمات عالم من و ما آزاد دارد و تا این قطرهٔ تعین موهوم من هیچگاه از مشاهدهٔ بحر وجود مطلق سر بر نیارد بیت

خواهم که خویش را ز من و ما برآورم   چون قطره گم ز خود شده دریا برآورم

آه ای خورشید سپهر احدیت و ای آفتاب فلک وحدیت عز شانک و جل سلطانک جمال باکمال تو چنانچه همه موجودات را به نور وَسِعَتْ رَحْمَتِی کُلَّ شَیْءٍ می افروزد همچنین جلال با اجلال تو جملهٔ مخلوقات را بآتش کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ إِلَّا وَجْهَهُ میسوزد غرضکه حسن پرشته داری و هر زمان طرفه معاملهٔ ایجاد و اعدام بمیان می آری که ذرهای قلوب احباب را از مشاهدهٔ آن مدام بیتاب می نمائی و به تجلیات گوناگون پیش می آئی و هر چند که همه خود ظاهر و عیانی لیکن از راه شدت ظهور از نظرها پنهانی مطلع

دارد چو خور جمال تو حسن برشته   چون ذره جا بجا دل بیتاب گشته

آه اگر چه رسالهٔ آه سرد آخر رسید و خامهٔ سینه چاک را آهی در جگر نماند اما هنوز خونابهٔ سخنان رنگین آبدار از دل مخاطر می چکد و دریای درد دلی جوش میزند و سحاب لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ کَلِمَاتُ رَبِّی در باطن بارش می نماید باید دید که بیشتر اجزای تسویدچه تصنیف پیش آید بالفعل سر دست اراده دارم که دو رسالهٔ دیگر مسمی به درد دل و شمع محفل بر نگارم وَ اللّٰهُ عَلٰی مَا نَقُولُ وَکِیلٌ وَ هُوَ یَهْدِی السَّبِیلَ بیت الغزل

آهی نمانده در جگر و می چکد هنوز   خونابهٔ دلی بسر شک سرشته

آه یا الهی ما دون همتان قاصر اگر چه باعتبار ظاهر جهد و کوشش ریاضات و عبادات در راه طلب نمی نمائیم لیکن مدام در باطن بخیال خود باب جستجو ها می کشائیم و ما بینه و هنان بی زبان هر چند با کسی بحث و مکابره نمی فرمائیم اما همیشه در دل خویش گفتگوهای گوناگون با خود پیش می آریم و حالانکه جان ناتوان ما بلب رسیده و عمر آخر گردیده هنوز آرزوهای حصول و وصول بتو چنانچه بود

همچنان در جوش است و همان دل طپان به خروش در آغوش و با آنکه از جنبیدن دست و پای ضعیف هیچ نمی آید دل بیقرار
هیچگاه نمی آساید نه بحضور و شهود خورسندی شود نه بکدام تجلی نور ست و صورت بندی گردد
غرضکه چنان بنظر می آید که لیکن بچنین اشخاص را الا ابد الآباد همین معامله روی می نمایند و لی الابد با
ترقیات بی غایات حاصل می فرمایند و تا کسی هستند بیکیفیت معامله اکتفا نمی نمایند
ربنا انت رفیع الدرجات لا اله الا انت الواسع العلیم   رباعی

در دل همه یاد جستجو داریم
خاموش شده ایم و گفتگو داریم
جان بر لب ما رسیده است و هنوز
ما از تو همین آرزو داریم

۱۵ - سبحان الله وقتیکه اکثر دوستان مخلص قدیم ازین دار فانی رفت اقامت گزیده
آن زمان بسیار رفقا و معارف بهم رسیده و شگفتگی ها ...
و معاملکی که از آن بجوانی این عالم بود تمام گذشت آن وقت این رساله ناله درد
و آه سرد ترقیم گردیده و اکنون بیخودیست اینها طریق بزم صحبت و گفتگو را
برهم نموده از ارباب غربت بهم آورده و ضعف دل و دماغ باب ورود
مسدود نموده در احباب خلوت برده والتسبیح من عرف الله طال لسانه
به اظهار سخن باید ساخت و لیکن آرام نگاه من عرف الله کل لسانه باید ساخت
و در خواب نگاه سکوت باید خفت و هیچ حرف به هیچکس نباید گفت   رباعی

افسوس که شد صحبت احباب تباه
ما هم و شمع جوالی و ناله و آه
پیری برهم نمود عیش جوانی
ای شمع سحر دمیده روز سیاه

اصبحنا و اصبح الملک لله رب العالمین اللهم انی اسئلک خیر هذا الیوم فتحه و نصره
و نوره و برکته و هداه و اعوذ بک من شر ما فیه و شر ما بعده یا ناصر یا نصیر

شکر و سپاس یزدان و درود و سلام بر خاتم پیغمبران که درین زمان فرخنده اقتران رساله آه سرد
بعد طبع رساله تخمین ناله درد ... رسائل ... ملک ملهمات صاحب کشف و کرامات ...
صوفیان کامل سر خیل درویشان زنده دل ... در افراد عارفان واصل ... و فرید ...
خواجه میر محمدی المتخلص به درد قدس سره در مطبع ... بھوپال حلیه الطباع پوشیده
[illegible]